

一

سرشناسه	:	جلالی، سید محمدعلی، ۱۳۶۷-
عنوان و نام پدیدآور	:	چند لحظه زندگی: لحظه انتخاب / سید محمدعلی جلالی تولید: خانواده هنری تبلیغی عقیق.
مشخصات نشر	:	تهران: سازمان چاپ و انتشارات اوقاف، فروردین ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:	۱۲ ص: (رنگی)؛ ۱۶*۱۶ س.م.
فروست	:	چند لحظه زندگی / سرپرست نویسندگان: سید محمدعلی جلالی؛ ۱: ۴-۹۱۱-۴۲۲-۹۶۴-۹۷۸
شابک	:	فیبا
وضعیت فهرست نویسی	:	کتابنامه.
یادداشت	:	نمایه.
یادداشت	:	چند روایت داستانی کوتاه پیرامون انتخاب همسر
عنوان دیگر	:	سبک زندگی اسلامی
موضوع	:	روایت‌های داستانی فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	سبک زندگی -- قرآن -- روایات معصومین -- انتخاب همسر
موضوع	:	علی‌عسگرنجد، پرستو، ۱۳۷۰ -
شناسه افزوده	:	خانواده هنری تبلیغی عقیق
شناسه افزوده	:	مرکز امور قرآنی سازمان اوقاف و امور خیریه
شناسه افزوده	:	ک/۵۳/ BP
رده بندی کنگره	:	۲۹۷/۹۸
رده بندی دیویی	:	۳۶۵۷۱۳۴
شماره کتابشناسی ملی	:	



خانواده هنری تبلیغی
عقیق



مسابقات بین‌المللی قرآن کریم / ایران
Course of International Competitions of Holy Quran



سازمان اوقاف و امور خیریه
مرکز امور قرآنی

چند لحظه زندگی | لحظه انتخاب | کتاب اول | انتخاب همسر

تنظیم و نشر: مرکز امور قرآنی سازمان اوقاف و امور خیریه

تولید: خانواده هنری تبلیغی عقیق

سرپرست نویسندگان: سید محمد علی جلالی

نویسنده: پرستو علی عسگر نجاد

مشاور فنی و محتوایی: امین سعادت، سید محمدعلی مسعودی

طراحی جلد: نسرین احمدی نبی

طراحی نشان و عنوان: زهرا مودتی

گرافیک داخلی: مریم سادات منصوری

صفحه آرای: محمدحسن نظری

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات سازمان اوقاف و امور خیریه

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۶

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۲۲-۹۱۱-۴

تهران، خیابان حافظ، خیابان نوفل لوشاتو، خیابان هانری کربن، خیابان شهید هاشمی فر،

مرکز امور قرآنی سازمان اوقاف و امور خیریه .

تلفن: ۰۲۱-۶۴۸۷۱۱۶۵

وب سایت: www.quraniran.ir

پست الکترونیک: info@quraniran.ir

فهرست

۹		غریبه‌ها		لحظهٔ اول
۱۳		ته‌تغاری		لحظهٔ دوم
۱۷		خانم دکتر		لحظهٔ سوم
۲۱		سکانس عاشقی		لحظهٔ چهارم
۲۵		مجتمع		لحظهٔ پنجم
۲۹		دو جشن		لحظهٔ ششم
۳۳		تسبیح مروارید		لحظهٔ هفتم
۳۷		گل بی‌خار		لحظهٔ هشتم
۴۱		تاج الماس‌نشان		لحظهٔ نهم
۴۵		نگاه حلال		لحظهٔ دهم
۴۹		آباد		لحظهٔ یازدهم
۵۳		چشم‌ها		لحظهٔ دوازدهم
۵۷		عروسی		لحظهٔ سیزدهم
۶۱		روزها		لحظهٔ چهاردهم

۶۵	زیر سایه خدا	لحظه پانزدهم
۶۹	ارزش	لحظه شانزدهم
۷۳	خسیس بی نزاکت!	لحظه هفدهم
۷۷	عزیزترین	لحظه هجدهم
۸۱	عصرانه	لحظه نوزدهم
۸۵	گیج و آشوب	لحظه بیستم
۸۹	دامادِ دزد	لحظه بیست و یکم
۹۳	نقشه	لحظه بیست و دوم
۹۷	تا آخر عمر	لحظه بیست و سوم
۱۰۱	برای آینده	لحظه بیست و چهارم
۱۰۵	لحظه انتخاب	لحظه بیست و پنجم
۱۰۹	ملکه	لحظه بیست و ششم
۱۱۳	گردنبند	لحظه بیست و هفتم
۱۱۷	شادترین شب	لحظه بیست و هشتم



دران وزنان بی همسر فوراً همسر دهید...

اگر فقیر و تنگ دست باشند،
خداوند از فضل خود آنان را بی نیاز می سازد.
سوره نور، آیه ۳۲

لحظه زندگی

پیشکش از خانواده پرستار عتیق
عقیق، نشانه مؤمن است.



مقدمه

ما انسان‌ها در طول زندگی خود گاهی در موقعیت‌های ویژه‌ای قرار می‌گیریم. موقعیت‌هایی که در آنها انتخاب‌مان خیلی مهم می‌شود و حتی گاهی سرنوشت‌مان را تغییر می‌دهد. به‌طور مثال موقعیت انتخاب شغل؛ اگر در این موقعیت علایق و شرایط زندگی‌مان را ملاک قرار داده و انتخاب درستی انجام دهیم، در کارمان پیشرفت خواهیم کرد؛ اما اگر تحت تأثیر بعضی ظواهر قرار بگیریم باید چند وقت یک‌بار شغل عوض کنیم و در هیچ‌کدام از آن‌ها هم موفق نخواهیم شد.

و یا در موقعیت انتخاب محل زندگی؛ اگر در کنار دقت به استحکام و زیبایی خانه‌ای که انتخاب می‌کنیم، نیم‌نگاهی به همسایه‌ها و سطح فرهنگ آنها بیندازیم، دیگر لازم نیست که بعدها غصه بخوریم از رفاقت فرزندان با هم‌محله‌ای‌های ناباب و یا بترسیم از دزدهای آشنا!

همانند این موقعیت‌های ویژه، در زندگی تمامی انسان‌ها وجود دارد. مهم این است که انسان بداند باید چه‌کاری انجام دهد و چه راهی را انتخاب کند.

از مهم‌ترین انتخاب‌های ما در طول دوران زندگی، موقعیت ازدواج و انتخاب همراه زندگی است. اگر همسر و همرازمان را با چشم باز و ملاک‌های صحیح و

مشورت‌های دلسوزانه‌گزینه‌ش کنیم، زندگی‌مان آباد می‌شود و تا آخر عمر از سود و منفعت‌های انتخابِ درست‌مان، بهره می‌بریم؛ اما اگر ملاک‌های اشتباه داشته باشیم و مثلاً دنبال زیبایی باشیم که به تبی بند است و یا مال و ثروتی که به شبی بند، آن وقت تا آخر عمر نه تنها باید حسرت نداشتن یک همراه مهربان را بخوریم که بیشتر از آن باید نگران مادری باشیم که قرار است بچه‌هایمان را تربیت کند. البته حکایت انتخاب شوهر هم همین است. بدون ذره‌ای تفاوت.

اما پیامبر و امامان معصوم علیهم‌السلام که در تمامی لحظات زندگی، برایمان مسیر روشنی را ترسیم کرده‌اند، در این موقعیت حساس و با اهمیت نیز راه‌کارهایی به‌دستمان داده‌اند که اگر به آن‌ها توجه کنیم، هیچ‌گاه دچار پشیمانی و حسرت نخواهیم شد. لحظهٔ انتخاب، پیش روی شماست. کتابی که در قالب بیست‌وهشت روایت داستانی، راهکارهای معصومین علیهم‌السلام در انتخاب همسر را با سبک زندگی ما مقایسه کرده؛ و سبک زندگی ما گاه هماهنگ با راهنمایی‌های آن‌هاست و گاه ناهماهنگ. لحظهٔ انتخاب را با دقت بخوانید و پس از پایان هر قطعه، کلاهتان را قاضی کنید و ببینید سبک زندگی شما چگونه است؛ هماهنگ یا ناهماهنگ.

غریبہ ہا | لحظہ اول

نشسته است و همان طور که چایش را مزه مزه می کند، عکس های دوران دانشجویی اش را نگاه می کند. فکر می کند چه زجری می کشید آن روزها از دست این دخترهای حواس پرت. هنوز هم نمی داند چرا اقتضائات مکانی علمی و رسمی مثل دانشگاه را رعایت نمی کردند و طوری در کلاس ها ظاهر می شدند که آدم خیال برش می داشت به عروسی آمده اند!

نه آرایش های تند و زننده شان مناسب محیطی مثل کلاس درس بود، نه لباس های تنگ و کوتاهشان. بسیار خواننده بود که در اروپا و حتی خود آمریکا، دختران موظف اند حدود خاصی را در نحوه پوشششان رعایت کنند و اجازه ندارند با صورت آرایش کرده به دانشگاه بیایند؛ اما این حرف ها به خرج همکلاسی های او نمی رفت.

همین بود که روزگار بر او که نمی خواست چشمش آلوده نگاه به نامحرمی شود، سخت می گذشت. به لطف شلوارهای کوتاه و کفش های پاشنه بلند، نمی توانست چشم به زمین بدوزد و به لطف صورت ها و موهای رنگ رنگ،

نمی‌توانست به روبرویش خیره شود. نقل تقوا و عفت نظر و حیا هم نبود؛ که همه را داشت و بیشتر از اطرافیانش هم داشت؛ اما این بخشی از ذات خلقت او و همهٔ آدم‌ها بود که به سمت نامحرم کشیده شوند و برای او در آن دانشکده همه چیز دست به دست هم داده بودند تا این قوه را تقویت کنند. همین شد که دل به دریا زد و بست نشست در دفتر مشاوره دانشکده. سفرهٔ دلش را پیش روحانی مشاور باز کرد و گفت از این اوضاع ناراحت است و دلش می‌خواهد به جای همهٔ صورت‌های غریبهٔ نامحرم، به محرم خودش چشم بدوزد و در کنار او آرام بگیرد. روحانی هم که صدق دلش را دید، آستین‌ها را بالا زد و دختری خوب و محجبه را به او معرفی کرد. دختر هم مثل خودش بود. او هم دلش می‌خواست پاک بماند و در این راه حاضر بود سختی‌های یک زندگی دانشجویی را به جان بخرد.

آلبوم را می‌بندد و بشقاب شیرینی را از دست همسرش می‌گیرد؛ همان دختری که آن روزها متانت و وقارش، دل او را برد.

می‌داند کمین و سوسه بسیار است و قوای حیوانی بشر، قوی‌تر از آن است که بتوان مدام سرکوبش کرد. از اقتضائات جسم بشر خبر دارد و می‌داند زن و مرد باید در کنار هم باشند تا جانشان به پیوندی الهی آرام بگیرد و راه سعادت را با هم طی کنند. به امتی که می‌ترسند از سختی‌های زندگی مشترک، مژده می‌دهد؛ مژده‌ای الهی که خیال دلشان را جمع کند تا آستین بالا بزنند برای ازدواج. خبر دارد که اگر شیعیان برکاتی که خداوند برای آنان در نظر گرفته بدانند، ترغیب می‌شوند تا زودتر بر ترسشان غلبه کنند و خودشان را به آرامش برسانند. امام سجاد علیه السلام می‌فرماید: «هر کس برای خدا [و به قصد عمل به دستور الهی]... ازدواج کند، خداوند او را به تاج پادشاهی و افتخار تاج‌دار می‌نماید».

من لا یحضره الفقیه، جلد ۳، صفحه ۳۸۵

ته تغاری | لحظه دوم

دستش را روی دستش می‌زند و با خودش فکر می‌کند. این مثل را بسیار شنیده بود که وقتی پای پول در میان باشد، عقل و هوش از سر آدمی می‌پرد؛ اما گمان نمی‌کرد خودش هم یک روز مصداق این مثل شود.

یاد روزی که این قصه شروع شد می‌افتد. آن روز دست هر دو دخترش را گرفته بود و برده بود حجره حاجی اکبر که برای جهیزیۀ دختر بزرگش، فرش انتخاب کنند. حاجی اکبر را سال‌های سال می‌شناخت. از آن قدیمی‌های بازار فرش بود که همه روی سرش قسم می‌خوردند. می‌دانست از دار دنیا پسری یکی یکدانه دارد که حاضر است تمام دارایی‌اش را به پایش بریزد تا سربه‌راه شود؛ اما پسر فقط حواسش پیش دوستان و خوش‌گذرانی‌های جوانی‌اش بود و بس.

آن روز که با دخترهایش به حجره رفته بودند، پسر حاجی را بعد از چند سال دید که با تیپ و قیافه کذایی‌اش روبروی پدر ایستاده و با لحن تند برای خوش‌گذرانی‌هایش درخواست پول می‌کرد. وارد حجره‌اش که شدند،

در یک لحظه نگاه حاجی اکبر را خواند. فهمید که دارد به چادر مشکی و صورت معصومانه دختر کوچک تر او نگاه می‌کند و از نگاهش معلوم بود که در خیالش دخترش را در کنار پسرش تصور کرده.

باقی قضایا زودتر و شتاب زده از آنچه باید، اتفاق افتاده بود. خواستگاری و بله برون و نامزدی. در آن ایام بعضی‌ها از سر خیرخواهی هشدارش می‌دادند که زندگی کارمندی پر از قسط و قرض او با زندگی مجلل حاجی همخوانی ندارد و شاید بهتر باشد از بین هم‌کیشان خودش دامادی را انتخاب کند که مثل پسر حاجی دستش در جیب پدرش نباشد؛ اما آن چنان شیفته سر و وضع زندگی و آینده پرزرق و برق دخترش شده بود که چشمش را بر همه چیز بسته بود و به هفته‌ای نکشیده، دخترش را نشانده بود پای سفره عقد. حالا که ته‌تغاری‌اش کنارش نشسته و بی‌صدا اشک می‌ریزد؛ حالا که همسرش به سینه می‌کوبد و داماد ناخلف معتاد از کار درآمده‌اش را نفرین می‌کند، به همان مثل قدیمی فکر می‌کند و دست پشت دستش می‌زند.

از وقتی فکر ازدواج به سرش زده، مدام در ذهنش اطرافیانش را مرور می‌کند و هر بار خودش را داماد یکی از آن‌ها تصور می‌کند. یک بار داماد عطار محل و بار دیگر داماد تاجر بزرگ شهر و بار دیگر داماد میوه‌فروشی که کنار مسجد می‌نشیند و از راه دستفروشی امرار معاش می‌کند. در هر کدام از آن‌ها خصلتی می‌بیند که آن را دوست دارد. یکی اهل معاشرت خوب با مردم است و دیگری ثرومند است و دیگری سخت‌کوش و دنبال مال حلال. ملاک‌های انتخاب همسر را نمی‌داند؛ اما خوب می‌داند که چه کسی پاسخ تمامی سوالاتش را خوب می‌داند. نگاهی به آسمان می‌اندازد و می‌بیند چیزی تا اذان نمانده و حتما کم‌کم پیامبر ﷺ خود را برای نماز به مسجد می‌رساند. به مسجد می‌رود و بعد از نماز سوالش را می‌پرسد. پیامبر ﷺ می‌فرماید: «افراد هم‌شأن و هم‌کفو [در ایمان] را به ازدواج هم درآوردید و [خودتان نیز] با ایشان [یعنی هم‌شأن‌های خود] ازدواج کنید».

کافی، جلد ۵، صفحه ۳۳۲

خانم دکترا | لحظه سوم

خودش هم دلش نبود. حالا که بر صندلی سرد و خشک کتابخانه نشسته و به کتاب حجیم «فیزیولوژی پزشکی گانونگ» که روبرویش باز مانده نگاه می‌کند؛ با خودش فکر می‌کند از همان اول خودش هم دلش نبود. نه این‌که از پزشکی بدش بیاید و دوست نداشته باشد اطرافیانش با تحسین و افتخار «خانم دکتر» صدایش بزنند؛ اما دلش غنچ می‌رود برای شعرهای حافظ و بوستان و گلستان سعدی. دلش پر می‌کشد یک بغل کتاب شعر بردارد و برود در گوشه‌ی دنجی بنشیند و در عالم کلمات شاعرانه گم بشود. اگر نبود اصرارهای پدر و آرزوهای دور و درازش برای او که دختر یکی یکدانه‌اش بود، هرگز زیر بار نمی‌رفت تجربی بخواند و بعد هم شب و روزش را به هم بدوزد تا پزشکی قبول شود. به خودش اگر بود دلش می‌خواست ادبیات بخواند تا بعدها هر شب برای فرزندان آینده‌اش هزار و یک شب بخواند. آه بلندی می‌کشد و کتاب را بی‌آنکه صفحه‌ای از آن مرور کرده باشد، می‌بندد. دستش را زیر چانه می‌زند و به روزهای رفته‌اش فکر می‌کند.

هنوز هم دلش مانده است پیش آن معلم جوان ادیبیاتی که شعر خوب می‌فهمید و عصرها به کتابخانه می‌آمد؛ همان‌که پدر حتی اجازه نداد پایش را به خانه‌شان بگذارد و دست‌کم یک‌بار حرف دلش را رسماً مطرح کند. مرغ پدر یک‌پا داشت و می‌گفت خانم دکترش را فقط به بهترین پسر شهر می‌دهد، نه هر لیسانسه‌ای که به خودش اجازه بدهد زنگ در خانه را بزند. همین حرف‌های پدر بود که آرام‌آرام پای خواستگارهای ریز و درشت او را از خانه‌شان برید. همین توقعات و خیالات پدر بود که باعث می‌شد روی پیشانی هر آدم خوب و موقری که به چشم او دلپسند می‌آمد، یک برچسب «معمولی» بچسباند و ردش کند.

هنوز هم نمی‌داند پدر چشم‌به‌راه کدام شاهزادهٔ سوار بر اسب سفید، نشسته بود که هیچ‌کدام از آن خواستگارهای مناسب و اخلاق‌مدار، چشمش را نمی‌گرفتند؛ شاهزاده‌ای که هنوز هم نیامده است و او، هنوز هم خانم دکتر تنهایی است که موهایش کم‌کم رو به سپیدی می‌گذارند.

از تمام سرگذشت زمین خبر دارد. خدا اخبار تمام پیشینیانش را خط به خط به واسطهٔ جبرئیل به او رسانده و در شب معراج، دیدنی‌ها و شگفتی‌های بسیار نشانش داده است. صاحب علم الهی است و طبع بشر را خوب می‌شناسد. علم بی‌پایانش را جرعه‌جرعه در کلامش می‌ریزد و امتش را آگاه می‌کند از روزگار آینده‌شان. هشدارشان می‌دهد که اگر دل ندهند به حرف‌های پیامبرانه‌اش، عاقبت خوبی چشم‌به‌راهشان نخواهد بود. پیامبر ﷺ روی منبر می‌رود و امتش را نصیحت می‌کند: «جبرئیل از ناحیه خدای لطیف و خبیر بر من نازل شده و گفت: همانا دختران نورس مانند میوهٔ بر درخت هستند که چون برسد و چیده نشود، آفتاب آن را فاسد و باد آن را پراکنده می‌سازد؛ همچنین است دختران باکره [و تازه بالغ] وقتی آنچه زنان درک می‌کنند، درک کردند، چاره‌ای جز ازدواج ندارند؛ در غیر این صورت از فساد ایمن نخواهند بود و این طبع بشر است».

کافی، جلد ۵، صفحه ۳۳۷

سكانس عاشقى | لحظہ چہارم

روزی که مأمورها با حکم جلب آمدند و پیش چشم کنجکاو همه همسایه‌ها، دست‌های پنجاه‌ساله پدرش را دستبند زدند و بردند، هرگز فکر نمی‌کرد خانه‌شان یک‌بار دیگر رنگ شادی را به خود ببیند. آن روز مادر بی‌صدا اشک می‌ریخت و می‌گفت آخرش هم قسمت نشد پدر، به آرزویش برسد؛ و رفت تا سال‌های باقی‌مانده از زندگی‌اش را پشت میله‌های زندان تباه کند. او هم بغض و اندوهش را در مشت‌های گره‌کرده‌اش جمع کرده بود و سرتاپا می‌لرزید. از خودش می‌پرسید چرا شریک پدر باید رفیق دزد از کار دریاید و داروندارشان را بالا بکشد تا آن‌ها بمانند و طلبکارهایی که رحم و مروت سرشان نمی‌شد. پدر را که می‌بردند، او ایستاده بود و از پشت پرده اشک می‌دید که آرزوها و آینده او را هم می‌برند پشت میله‌ها.

حالا اما هیچ‌کدام از خیالات تلخ آن روز سخت به حقیقت نپیوسته است. او که خیال می‌کرد در هفت‌آسمان یک ستاره هم ندارد و تا آخر دنیا کسی پیدا نمی‌شود که به پسر یک سابقه‌دار دختر بدهد، حالا بر صندلی سینما

نشسته است و منتظر است فیلم شروع شود. نشسته است و همه روزهایی که آرزوی پدرش را دور از دسترس می‌دید، پیش چشمش مرور می‌شوند. یادش می‌آید وقتی استاد قدیمی‌اش واسطه شده بود تا دختری خوب و محجبه را به او معرفی کند، در کمال ناامیدی گفته بود همه دخترها آرزوی داشتن پدرشوهری پولدار و دست‌ودل‌باز را دارند؛ اما استادش در جواب گفته بود بالاخره کسی پیدا می‌شود که به ایمان و اخلاق حسنه او نگاه کند و پول برایش مهم‌ترین ملاک ازدواج نباشد. ذهنش جلوتر می‌رود و می‌رسد به روز خواستگاری؛ به وقتی که همسرش روبرویش نشسته بود و گفته بود استاد، همه ماجرای را برایش گفته و از نظر او، پدرش یک مرد محترم آبرودار است. بعد هم از ملاک‌هایش حرف زده و گفته بود تا وقتی واجبات و محرمانتش را مواظبت کند، همه سختی‌های مادی را تاب خواهد آورد.

با صدای تیتراژ آغازین فیلم به خودش می‌آید. زیر لب خدا را شکر می‌کند و به همسر باردارش که کنار دستش نشسته است، لبخند می‌زند.

مدتی است منتظر فرصت است تا خدمت امام علیه السلام برسد و از او مشورت بگیرد برای مساله‌ای که این روزها فکرش را حسابی مشغول کرده. یکی از بهترین شاگردان قرآنش از دخترش خواستگاری کرده و او هم بسیار موافق است با این وصلت؛ اما همسرش که چشمش فقط دار و ندار نداشته‌اش را می‌بیند، مخالف است و هشدارش می‌دهد که نباید با دست خودشان، دخترشان را سیاه‌بخت کنند. زیاد قرآن خوانده و می‌داند که ملاک برتری انسان‌ها تقواست؛ اما فکرش در این مساله گیر کرده که بالاخره زندگی هم خرج دارد. نزد امام رضا علیه السلام می‌رود و دغدغه‌های ذهنی‌اش را تمام و کمال برای حضرت عرض می‌کند. امام علیه السلام پاسخی می‌دهند که شک و تردیدهایش را از بین می‌برد. می‌فرمایند: «اگر مردی به خواستگاری [دخترت] آمد که از دین و اخلاقش راضی بودی، او را به همسری [دخترت] درآور؛ و فقر و نیازمندی مالی او، مانع تو نشود».

فقه الرضا، صفحه ۲۳۷

مجتمع | لحظة پنجم

ساعت کار مجتمع فرهنگی‌شان کم‌کم تمام می‌شود. مجتمعی که مدیر و معاونین و تمامی کارمندانش زوج‌های جوانی هستند مانند او و شوهرش. جملات آخرین مراجعه‌کننده‌ای که با شوهرش صحبت می‌کرد، در ذهنش تکرار می‌شود. می‌گفت می‌خواهد یک زندگی فرهنگی و پویا داشته باشد، مثل زندگی او و همسرش. می‌داند که شوهرش هم دارد به همان چیزی فکر می‌کند که در ذهن اوست. می‌داند که او دارد به روزی فکر می‌کند که بعد از تمام شدن کارشان در کتاب‌فروشی، دستان زحمتکش مردش را گرفت و به او گفت خیال می‌کند دوستش می‌تواند همسر خوبی برای رفیق او باشد و اگر بتوانند این دو نفر را به هم معرفی کنند، امید زیادی دارد که ازدواج مبارکی شکل بگیرد. شوهرش آن روز، چندان از حرفش استقبال نکرده بود و گفته بود دوستش را چندین سال است می‌شناسد و می‌داند که از آن پسرهای ایرادگیر است که به خواستگاری دختران زیادی رفته؛ اما از هرکدام اشکالی تراشیده است. این را هم اضافه کرده بود که هیچ‌وقت از

این نوع واسطه‌گری‌ها خوشش نمی‌آمده و اعتقاد دارد بالاخره اتفاق بدی می‌افتد که شرش دامن آن‌ها را می‌گیرد؛ اما او عزمش را جزم کرده بود که دوستش را عروس کند و آن قدر رفت‌وآمد؛ تا شوهرش قبول کرد آن‌ها را به هم معرفی کند و مدتی بعد هم در جشن عروسی‌شان شربت و شیرینی خوردند. حدسش هم درست بود و خیلی زودتر از آنچه فکرش را می‌کرد، زوج جدید به یکی از صمیمی‌ترین دوستان خانوادگی آن‌ها تبدیل شدند.

۲۷

با به خاطر آوردن روزهای گذشته لبخندی روی لبش می‌نشیند. انگار خودش هم باورش نمی‌شود از آن اتفاق ساده‌ی دوستانه، به چنین جایی رسیده باشند. لذت رفت‌وآمد با زوجی که او و شوهرش واسطه‌آشنایی و ازدواجشان بودند، آن قدر شیرین بود که خیلی زود دلشان خواست این تجربه را تکرار کنند. شوهرش را صدا می‌زند و کلید مجتمع را به دستش می‌دهد تا در را قفل کند؛ مجتمعی که حالا در کنار فروش کتاب و اقلام فرهنگی، به مؤسسه‌ای مردمی برای ازدواج آسان تبدیل شده!

دوست دارد که امتش از تمامی خوبی‌ها بهره ببرند و ثواب‌های ویژه‌ای که می‌توانند کسب کنند، از دست ندهند. می‌داند که باید آن‌ها را آگاه کند از ثواب برخی اعمالی که توجهی به آن ندارند و از پاداش بی‌نظیرش بی‌خبرند. برایشان از اجر وساطت در ازدواج می‌گوید. خبر دارد که اگر این مساله درمیان آن‌ها رایج شود، دختران و پسران زیادی که مستقیماً همدیگر را نمی‌شناسند، از طریق این واسطه‌گری‌ها به هم می‌رسند و قلب‌ها و دل‌هایشان آرام می‌گیرد به آرامشی که خدا به کسانی که ازدواج کنند، وعده داده است. پیامبر ﷺ می‌فرماید: «هر کس در راستای ازدواج میان دو مومن کاری کند تا اینکه خدا آن دو را به هم برساند، خداوند... برای او به‌ازای هر قدمی که در این راه بردارد و یا هر واژه‌ای که به زبان آورد، پاداش یک سال عبادت می‌نویسد؛ یک‌سالی که که شب‌هایش به قیام [نماز] و روزهایش به روزه‌داری پرداخته باشد».

ثواب الاعمال و عقاب الاعمال، صفحه ۲۸۸

دو جشن | لحظه ششم

به بالش نرم و راحتی که روی تخت گذاشته اند تکیه می‌دهد و همانطور که به فواره آب وسط حوض رستوران سنتی، خیره شده، به نگاه‌های متعجبی که در خیابان به او و همسرش می‌شد، فکر می‌کند. می‌داند وقتی در خیابان با همسرش راه می‌رود، خیلی‌ها فکر می‌کنند که خواهر و برادرند؛ نه زن و شوهر! استکان چایش را آرام و با لذت سر می‌کشد و در ذهنش خاطرات روزی که مقدمه این ازدواج شیرین شد، دوره می‌کند. روزی که در نشست صمیمانه دانش‌آموزان استان نشسته بود و خبر نداشت خدا قرار است در همان نشست جوهرچین زندگی‌اش را تکمیل کند. خبر نداشت وقتی نماینده دختران دانش‌آموز پس از او برای سخنرانی به جایگاه می‌آید، دل او از سینه‌اش بیرون می‌آید و می‌رود می‌نشیند گوشه چادر دختر.

گرچه از همان نوجوانی موافق ازدواج آسان و زود بود؛ اما همیشه پیش خودش خیال می‌کرد این اتفاق دست‌کم باید بعد از بیست و چند سالگی رخ بدهد؛ آن هم جایی حوالی دانشگاه مثلاً. شاید برای همین بود که

آن روزهای اول، عاشقی را چندان جدی نمی‌گرفت و بی‌قراری‌هایش را می‌گذاشت پای احساسات زودگذری که منتظر بود دست از سرش بردارند. بعدتر با هر کس که مشورت می‌کرد، به حرف‌هایش می‌خندید. همه می‌گفتند امروزه دیگر کسی نمی‌تواند مثل مردهای دههٔ چهل، در هجده سالگی یک زندگی را بچرخاند! مهربان‌ترها هم از درآمد و کار و سربازی‌اش سراغ می‌گرفتند و از سختی‌های زندگی برایش حرف می‌زدند. این حرف‌ها ته دلش را خالی می‌کرد؛ اما وقتی خوب ته دلش را گشت، فهمید که دلش به دنبال تشکیل یک زندگی پاک و مطهر است.

سخت بود؛ اما یاعلی گفت و هم‌زمان با ورود به دانشگاه، دستش را بند کار پاره‌وقتی کرد. پدرش هم وقتی عزم راسخش را دید، طبقهٔ دوم خانه را در اختیارش گذاشت و باقی ماجرا آن قدر ساده و سریع پیش رفت که حالا خودش هم باورش نمی‌شود با همسرش به رستوران سنتی شهر آمده است تا تولد نوزده سالگی‌اش و اولین سالگرد ازدواجشان را جشن بگیرند!

هر وقت مادرش با او از ازدواج حرف می‌زند و از خواستگاری می‌گوید که منتظر شنیدن پاسخ بله هستند؛ رنگش عوض می‌شود و محجوبانه از او می‌خواهد تا به او اجازه دهد کمی بیشتر راجع به این مساله فکر کند. پدرش از شهدای جنگ جمل است و پس از شهادت پدر، مادر است که هم برای او پدری می‌کند و هم مادری. از دل مادرش خبر دارد و می‌داند که او دوست دارد عروسی دخترش کم‌وکسری از عروسی دیگران نداشته باشد؛ و به همین دلیل از همان ابتدا دنبال دامادی می‌گشت که وضع مالی‌اش خوب باشد و بتواند عروسی مجللی برای دخترش بگیرد. خودش اما دلش عروسی ساده‌ای می‌خواهد و همسری که دلش با دل او گره بخورد. از مادرش می‌خواهد تا با هم به دیدار امیرالمومنین عَلَيْهِ السَّلَامُ بروند و از بهترین ازدواج‌ها سوال کنند. پاسخ حضرت دلش را شاد می‌کند. امیرالمومنین عَلَيْهِ السَّلَامُ می‌فرمایند: «از نشانه‌های برکت زن، آسان بودن ازدواج اوست».

دعائم الاسلام، جلد ۲، صفحه ۲۲۱

تسبیح مروارید | لحظہ ہفتم

تسبیحش را از لای کتاب برمی دارد و مشغول ذکر گفتن می شود. هنوز یک ساعتی به اذان صبح مانده است؛ اما مدرسه در این ساعت از نیمه شب از همیشه بیدارتر است و از هر حجره ای صدای آرام دعا و مناجات شنیده می شود. در سکوت و تنهایی نشسته و به آسمان نگاه می کند. غمی غریب، دلش را چنگ می زند.

در همه این سال ها هیچ شبی را بی رفیقش نگذرانده است. تا یادش می آید، رفیق گرمابه و گلستان هم بوده اند و در تمام کلاس ها و درس و بحث ها با هم شرکت کرده اند. حالا در این اولین سحری که در حجره تنهاست و با ساعت زنگدار قدیمی اش از خواب پریده، دلش گرفته است.

تسبیح را در دست می چرخاند و اندوهش را با ذکر فرو می دهد. فکر می کند رفیق قدیمی امشب روی سجاده جدیدش نماز می خواند. شاید سجاده اش مثل جانماز ساده طلبگی آن ها نباشد. بله! حتماً همین طور است! حتماً دامادها، سجاده های سفید گلدوزی شده دارند با تسبیح بلند مروارید.

صلواتی می‌فرستد و دست ذهنش را می‌گیرد و برش می‌گرداند به همین حجرهٔ قدیمی. رفیقش راست می‌گفت! او دارد چوب لجاجتش را می‌خورد. از همان روزی که کتاب «کافی» را تورق می‌کردند و چشمشان افتاد به احادیثی که از برکات ازدواج می‌گفت، رفیقش باب ازدواج را در گفتگوهایشان باز کرد. یاد حرف‌هایی که به رفیقش زد، می‌افتد. اینکه دلش می‌خواهد اول خودسازی کند و به درس و بحثش برسد و بعد با دست‌پر به خواستگاری برود؛ و اینکه حالا در اول مسیر است و ازدواج او را از سیر و سلوکش عقب می‌اندازد و اسیرش می‌کند؛ اما رفیقش با او موافق نبود. می‌گفت که ازدواج حتی در همین مسیر خودسازی هم یاری‌کننده است و چه بسا پس از ازدواج بتواند مسیر کمال را با سرعت بیشتری طی کند، چون اسباب کسب ثواب بیشتر و آسان‌تر برایش فراهم می‌شود.

حالا که نگاهش به سمت ستاره‌های آسمان است و به حدیثی که پیش رویش است فکر می‌کند، به توفیق رفیقش بیشتر غبطه می‌خورد.

مشتاق هدایت شیعیان است به سمت آنچه برایشان سعادت ابدی را تضمین می‌کند. می‌خواهد بار ثواب‌هایشان آن قدر سنگین بشود که در روز قیامت کفه اعمال صالحشان سنگینی کند بر کفه اعمال بد. می‌داند که شیعیانش نیز دوست دارند با دست‌پراز اعمال نیک و با ثواب بسیار، به ملاقات خدا بیایند. نقشه‌ای به دستشان می‌دهد که راه را برایشان کوتاه کند. از راهی می‌گوید که ثواب اعمالشان را بسیار بیشتر از آن چیزی می‌کند که فکرش را می‌کنند. امام صادق ع می‌فرماید: «دو رکعت نماز انسان متأهل، از هفتاد رکعت نماز انسان مجرد بهتر است».

کافی، جلد ۵، صفحه ۳۲۸

گل بی خار | لحظہ ہشتم

آهسته آهسته صدایش را پایین می آورد و در سکوت به گذشته های نه چندان دور فکر می کند. از وقتی که خودش را پیدا کرد، از ازدواج می ترسید. نه عیب و ایرادی در چهره و قامتش داشت و نه خاطره ذهنی بدی؛ اما نمی دانست این ترس عجیب و غریب از کجا آمده و در دلش نشستاده بود. پدر و مادرش هر دو معلم بودند و آن قدر آرام و مهربان با هم برخورد می کردند که او گاهی از خودش می پرسید چطور ممکن است دو نفر این قدر با هم سازگار باشند. در میان بستگانش هم هرگز طلاق و مشاجره ای خانوادگی رخ نداده بود که برای او درس عبرت شده باشد.

بیشتر که در خودش عمیق می شد، احساس می کرد این ترس در افکار او و توقعاتش از خودش ریشه دارد؛ در همان ویژگی بارزی که همه، در اولین دیدار با او، به آن پی می بردند: «کمال طلبی».

این صفت مثبت که هنوز هم با او مانده است، در سال های گذشته که حالت افراطی پیدا کرده بود، تبدیل شده بود به بلای جاننش! آن قدر دلش

می‌خواست همهٔ صفات خوب و خدایی را تمام و کمال در خود داشته باشد که هر وقت حرف ازدواج به میان می‌آمد، وحشت می‌کرد از نقاطضعفی که هنوز کاملاً برطرفشان نکرده بود! دلش می‌خواست روزی ازدواج کند که دیگر هیچ گناهی در وجودش پیدا نشود. هر چه دیگران می‌گفتند انسان ممکن‌الخطاست و گل بی‌خار خداست، به خرجش نمی‌رفت. شاید از این‌که بخواهد با ضعف‌ها و نقص‌هایش با کسی زیر یک سقف برود، می‌ترسید.

۳۹

حالا که به آن روزها فکر می‌کند، از تصورات خودش خنده‌اش می‌گیرد. حالا که چشم‌به‌راه همسرش نشسته و دخترش آرام در آغوشش خوابیده است، می‌بیند آن ترس موهوم در طول آن سال‌ها چقدر عذابش داده.

حالا فهمیده است که ایمان زن و مرد در کنار هم کامل می‌شوند و اصلاً ازدواج، راه را برای رسیدن به قلعه‌های معنویت و ایمان هموار می‌کند. خدا را شکر می‌کند که به برکت جلسات مشاوره از آن ترس‌های شیطانی رها شد تا امروز لذت همسر بودن و مادرشدن را بچشد.

از وقتی با اسلام آشنا شد، هم از بردگی مشرکین ظالم در آمد و هم از بردگی بت‌هایی که به غلط فکر می‌کرد شایسته عبادت‌اند و پرستش. اسلام برای او فقط یک عنوان نبود؛ بلکه دین برایش راهنمایی بود که او را در مسیر رسیدن به مقام‌های بلند بندگی یکتای واحد، کمک می‌کرد. خیلی دوست داشت که از بندگان خوب خدا باشد و برای همین، همیشه سعی می‌کند پا به پای پیامبر ﷺ قدم بردارد و هرآنچه این فرشته نجات می‌گوید، عمل کند. هر روز در نماز پیامبر ﷺ حاضر می‌شود و پس از نماز پای فرمایشات او می‌نشیند و آن‌ها را نه فقط با گوش سر که با گوش جان می‌شنود. امروز پیامبر ﷺ از مساله‌ای سخن می‌گوید که راه را برای رسیدن به کمال بندگی خداوند متعال، نصف می‌کند. می‌فرماید: «هر کس ازدواج کند، نیمی از دین خود را احراز کرده است؛ پس از خدا دربارهٔ نیمهٔ دیگر بترسد».

امالی شیخ طوسی، صفحه ۵۱۸

تاج الماس نشان | لحظه نهم

از همان روزهای کودکی یاد گرفته در برابر تمام حرف‌های پدرش، تنها یک جواب داشته باشد: «چشم پدر» به یاد ندارد حتی یک بار با پدرش سر مسئله مهمی جروب‌بحث کرده باشد یا روی حرف او حرفی زده باشد. پدر هم البته هرگز بد او را نمی‌خواست و بهترین تصمیم‌ها را برای زندگی‌اش گرفته؛ از انتخاب لباس‌ها و خوراکی‌های دوران کودکی گرفته تا اتفاقات دوران نوجوانی و جوانی‌اش؛ اما حالا که پای مسئله مهمی مثل ازدواج به میان آمده، او دیگر نمی‌تواند از قانون دیرین «چشم پدر» اطاعت کند.

هر چه ذهنش را مرور می‌کند، می‌بیند همیشه آرزوی یک جهیزیه ساده و معمولی را در ذهن داشته است. می‌بیند هرگز دلش نمی‌خواست و نمی‌خواهد مثل بیشتر دوروبری‌هایش باشد که اعتقاد دارند جهیزیه باید آن قدر کامل باشد که تا چند سال نیاز به خرید هیچ وسیله‌ای نباشد. از وقتی مسیر درست زندگی‌اش را پیدا کرده و چشم دوخته به دنیای دیگر، از این اتفاقات ساده دنیایی خوشحال نمی‌شود و زرق و برق دنیا، دلش را به تاب‌وتب نمی‌اندازد.

لباس عروس دنباله‌دار و تاج الماس نشان دلش را نمی‌برد؛ و به جای همه این‌ها، دلش می‌خواهد با مراسمی آبرومندانه به خانه بخت برود و هزینه مراسم عروسی‌اش را به خانه سالمندان هدیه بدهد تا ذخیره‌ای باشد برای آن دنیا. پدر اما گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست و می‌خواهد دختر ته‌تغاری‌اش را با جهیزیه‌ای استثنایی و مراسمی دهان‌پرکن به خانه بخت بفرستد که وصف آن‌ها، نقل هر مجلس و محفل شود. پدر به دنبال خرید جهیزیه اشرفی است تا برقش چشم همه را کور کند و او می‌ترسد که این جهیزیه سنگین، راه را باز کند برای منت گذاشتن بر سر همسر آینده‌اش.

۴۳

اندوه بر قلبش سایه انداخته است. صدای اذان از دوردست به گوش می‌رسد. چادرش را روی سر می‌اندازد و راهی مسجد می‌شود. با خودش می‌گوید شاید اگر بعد از نماز، با پیش‌نماز مسجد که دوست قدیمی پدر است، صحبت کند؛ بتواند او را واسطه قرار دهد تا پدر از توقعات سنگینش دست بردارد و دل بدهد به ساختن دنیایی که او دوست دارد.

دوست ندارد امتش عمل نیکشان را ضایع کنند. دوست ندارد به خاطر مال فناپذیر و ناماندگار دنیا، همدیگر را برنجاند؛ چه برسد به این که در اتفاقی معنوی مثل ازدواج، مترصد فرصت باشند برای چشم‌وهم‌چشمی و منت‌گذاری. می‌داند که دشمن اول انسان‌ها یعنی شیطان، در کمین نشسته است و منتظر است تا با استفاده از هر فرصتی، هم میان بندگان خدا نفرت و عداوت ایجاد کند و هم اجر و پاداش اعمال صالحشان را تباہ و نابود. زنان امتش را دلسوزانه نصیحت می‌کند و آن‌ها را می‌ترساند از عاقبت اشتباهی که ممکن است، مرتکب شوند: می‌فرماید: «اگر زن تمام چیزهایی که بر زمین از طلا و نقره وجود دارد، به خانه شوهرش بیاورد؛ آن‌گاه یک روز بر سر شوهرش منت بگذارد و بگوید تو کیستی؟ این اموال مال من است! اجر و عمل زن از بین می‌رود؛ اگرچه از عابدترین مردم باشد؛ مگر این که توبه کند و برگردد و از شوهرش عذرخواهی کند».

مکارم‌الاخلاق، باب ۸، صفحه ۲۰۲

نگاه حلال | لحظه دهم

روبروی دختر، در اتاق نشسته است و با انگشت هایش بازی می‌کند. گاهی هم چشم می‌دوزد به گل‌های لاکی‌رنگ قالی و خیال می‌کند الآن حتماً گونه‌های او هم مثل همین گل‌ها قرمز شده‌اند. دختر دارد حرف می‌زند. از ایده‌آل‌های زندگی‌اش می‌گوید و ملاک‌های فکری‌اش را دانه به دانه می‌شمرد و توضیحشان می‌دهد. وارد اتاق که شدند، قرار شد اول دختر حرف بزند و او شنونده باشد. حالا حرف‌های دختر رو به اتمام است و نوبت اوست تا عقاید و انتظاراتش را بر زبان بیاورد.

دختر که ساکت می‌شود، نفس عمیقی می‌کشد. بسم‌اللهی می‌گوید و سرش را بالا می‌آورد و به دختر نگاه می‌کند. دختر، چهره در هم می‌کشد و چادرش را محکم‌تر می‌گیرد. شروع به صحبت می‌کند و گاه‌گذاری هم سرش را بالا می‌آورد و نگاه سریعی به دختر می‌اندازد. از خواسته‌هایش حرف می‌زند. می‌گوید که به دنبال یک زندگی خدایی است و برایش مهم است همسرش محجبه و عقیف باشد و در ارتباط با نامحرمان، محتاط. همین‌که این جمله

از دهانش خارج می‌شود، دختر از کوره درمی‌رود. به طعنه از او می‌پرسد همیشه موقع حرف زدن این قدر به نامحرم زل می‌زند؟ جا می‌خورد. پیش‌تر از دوستانش شنیده بود که بعضی از دختران مذهبی، روی نگاه‌های جلسه‌خواستگاری حساسند و بدشان می‌آید خواستگارشان نگاهشان کند. یادش می‌آید آن روزی که این جمله را از دهان دوستش شنید، با صدای بلند خندید و گفت آدم به خواستگاری می‌رود که شریک زندگی‌اش را پیدا کند و ظاهر و باطنش را بیسندد؛ به بقالی که نمی‌رود که جنسی را بزند زیر بغلش و بیرون بیاورد و اگر جنس را نپسندید، آن را دور بیندازد! آن روز حرف‌های دوستش را باور نکرده بود؛ اما حالا انگار با یکی از همان دخترها مواجه است.

۴۷

سرش را پایین می‌اندازد و به دختر می‌گوید میانه‌روی و منطق‌گرایی چقدر برایش مهم است و نگاه سلیقه‌ای به دین، مضر و اشتباه است؛ و در آخر هم حدیثی از پیامبر ﷺ می‌خواند. دختر حدیث را که می‌شنود، اندکی مکث می‌کند و بعد با صدایی آرام از او معذرت‌خواهی می‌کند.

منتظر فرصت است تا سوالی که رفیقش در ذهنش ایجاد کرده، از امام عَلَيْهِ السَّلَامُ بپرسد. رفیقش در مغازه طلافروشی پدرش شاگردی می‌کند و چهره مشتری‌ها را به خوبی می‌شناسد. وقتی دختران برای خرید به مغازه‌اش می‌آیند؛ کافی است با یک نگاه بفهمد که دختر بزرگ تاجر شهر است یا دختر کوچک طبیب محل. دیروز که سری به رفیقش زده بود و بحث ازدواج را پیش کشید بود، او بلافاصله دخترهای مجردی که می‌شناخت، بر اساس چهره رتبه‌بندی کرده بود روبروی او؛ و وقتی او را سرزنش کرده بود که چرا این‌طور به چهره دختران مردم خیره شده، گفته بود پدرش برایش حدیثی خوانده که اگر نیتش ازدواج باشد، نگاه‌هایش حلال است! سراغ امام عَلَيْهِ السَّلَامُ آمده تا از این حدیث سوال کند. حدیث را می‌شنود و بعد از آن که اشتباه رفیقش را می‌فهمد، سراغ او می‌رود تا حدیث امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ را دوباره و با دقت در تک‌تک کلمات برای او بخواند: «باکی نیست که مرد [تنها در صورتی که] قصد [جدی و واقعی] ازدواج با زنی را داشته باشد، به او نظر افکند».

کافی، جلد ۵، صفحه ۳۶۵

آباد | لحظه یازدهم

تنهایی را دوست ندارد. دلش می‌گیرد وقتی کسی دور و برش نیست که با او حرف بزند و غم‌هایش را به لبخندی، از دلش بیرون بکشد. تنهایی آزارش می‌دهد و از وقتی که در خاطر دارد، همیشه در خیالش خانواده شلوغی داشته با همسری بچه‌دوست و مهربان و بچه‌هایی قدونیم‌قد که دور و برش را بگیرند و از سر و کولش بالا بروند.

دوستانش معتقدند آدم تا جوان است و فرصت دارد باید دنیا را بگردد و عشق و حال جوانی‌اش را ببرد و پا به سی‌سالگی که گذاشت، سر فرصت آستین بالا بزند و دنبال همسر ایده‌آلش بگردد.

او اما مثل آن‌ها فکر نمی‌کند. دلش می‌خواهد بهترین روزهای عمرش را، ایام جوانی و شادابی و نشاطش را در کنار همسرش طی کند. فکر می‌کند اگر همسر مهربان و دلسوزی داشته باشد که وقتی خسته و بی‌رمق از سر کار به خانه برمی‌گردد، استکانی چای به دستش بدهد و کنارش بنشینند و از اتفاقات روزش بپرسد، دلش آرام و جان‌ش شاد خواهد بود؛ حتی اگر

گرفتاری‌های زندگی به آن‌ها فرصت و فراغتی برای گردش و تفریح طولانی و مفصل ندهند. دلش می‌خواهد به جای این‌که پسر مجرد تنهایی باشد که با دوستانش به دل دریا و جنگل می‌زند، پدری باشد که دست خانواده‌اش را می‌گیرد و به گردش می‌برد تا شادی را در کنار آن‌ها احساس کند.

از تنهایی بیزار است و به همین خاطر در اولین روزهای وارد شدن به بیست‌سالگی، همهٔ سختی‌های همسر بودن را به جان خریده و مثل باقی دوستانش، از هزینه‌های زندگی نترسیده. دلش گرم است به وعدهٔ خداوند که خودش روزی را می‌رساند و پیامبر رحمت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را واسطه قرار داده است تا خداوند، مقدمات زندگی مشترکش را آماده کند؛ چراکه او دل‌سپرده به سنت حضرت رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و همت کرده تا مرد خانه‌ای باشد.

این روزها، دلش گرم است که وقتی به خانهٔ آباد خودش می‌آید، عطر غذای خوشمزهٔ تازه‌عروسش در خانه پیچیده و چای داغ و نگاهی مهربان، انتظارش را می‌کشند.

هیچ کس بیشتر از او به شادی و سعادت مردم در دنیا و آخرت مشتاق نیست. هیچ کس بیشتر از او دلش نمی‌خواهد خانه‌های مردم روشن و آباد باشد به نور عشق و مهری خدایی. دوست دارد خانه‌ی تمامی مسلمانان گرم و پر امید باشد و دل همگی‌شان شاد و خوش. دوست دارد خدا که به زمین نگاه می‌کند، راضی باشد از امت او. پیامبر ﷺ راه‌های محبوبِ خدا شدن را نشان امتش می‌دهد و از صمیم قلب می‌خواهد که تک‌تک پیروانش هر چه زودتر خانه‌هایشان را آباد کنند و دوست‌داشتنی. می‌گوید: «در اسلام چیزی نزد خداوند عزوجل محبوب‌تر از خانه‌ای نیست که به وسیله‌ی ازدواج آباد گردد».

کافی، جلد ۵، صفحه ۳۲۸

چشم‌ها | لحظه دوازدهم

لیوان بلور را برمی‌دارد و شربت را یک نفس سرمی‌کشد و دوباره روی میز می‌گذارد. زیرچشمی نگاهی به مادر پیرش می‌کند که از حالت چهره‌اش کاملاً مشخص است از حضور در این خانه به شدت متنفر و دل‌چرکین است. البته طبیعی هم هست که وقتی در کمال مخالفت و فقط به اصرار او در این مجلس حاضر شده، رفتاری بهتر از این نداشته باشد.

نگاهی به در و دیوارها می‌اندازد و چهره شاهان قاجار که شباهت زیادی با همدیگر دارند را از زیر نظر می‌گذارند. خودش را تصور می‌کند که به‌عنوان داماد این خاندان، تصویرش روی دیوار می‌خورد و همه انتخابش را تحسین می‌کنند

مادر عروس از راه می‌رسد و با نگاهی او را برانداز می‌کند. به رسم عادت، ابروی چپش را بالا می‌اندازد و زیرچشمی به مادرش که معذب و ناراحت روبرویش نشسته است، نگاه می‌کند و آرام و با دو انگشت دسته ظریف لیوان را می‌گیرد و جرعه‌ای از آن می‌نوشد.

بعد هم شروع می‌کند و از اصالت خون آباء و اجدادشان می‌گوید و باغ‌ها و زمین‌ها و املاکشان را می‌شمرد و سراغ دارایی‌های او را می‌گیرد. می‌گوید دنبال دامادی می‌گردد که هم‌شان خاندان ثروتمند او باشد تا بتواند در میان بستگانش، سرش را بالا بگیرد.

۵۵

خوشحال است که خانواده‌ی موردعلاقه‌اش را پیدا کرده. او هم دقیقاً به خاطر همین ملک و املاک و اصالت خون آباء و اجدادی بود که پا به این خانه گذاشت و حاضر شد تمامی ثروتی که بعد از فوت پدرش به او که تک‌پسر است به ارث رسیده، وسط بگذارد برای یک ازدواج با یک خانواده‌ی مجلل. بی‌توجه به چشم‌های نگران مادرش، دارایی‌هایش را ردیف می‌کند و بعد از دیدن برق چشم‌ها و لبخند رضایت مادر عروس، می‌فهمد که راه زیادی تا رسیدن به آرزویش ندارد. اینکه با دختری ازدواج کند که نه قیافه‌اش مهم است و نه اخلاقش؛ بلکه باید دارایی و اصالت آباء و اجدادی‌اش آن قدر باشد که بتواند در میان دوستان و فامیل به آن افتخار کند.

آخر هفته که می‌رسد، صبح‌ها دور هم جمع می‌شوند و چند ساعتی راجع به موضوعاتی که در هفته فکرشان را مشغول کرده حرف می‌زنند و بعد در نماز جمعه به امامت پیامبر صلی الله علیه و آله شرکت می‌کنند و سوالاتی که از بحث روزشان باقی مانده، از ایشان می‌پرسند. بحث این هفته‌شان خیلی داغ‌تر بود و هیچ‌کدام نتوانستند دیگری را قانع کنند. صحبت از این بود که آیا اشکالی دارد با هدف افتخار و مباحثات به ازدواجی، اقدام به آن کرد یا خیر. نظرات بسیار مختلف بود و قرار شد تا سوال را از پیامبر صلی الله علیه و آله بپرسند. نماز تمام می‌شود و سوال را می‌پرسند. پیامبر صلی الله علیه و آله ضمن پاسخ به آن‌ها، مسلمانان را انذار می‌دهد تا دست بردارند از این نگاه‌های آلوده بی‌ارزش و به فکر معامله‌ای پرسودتر باشند با خدا. می‌فرماید: «کسی که زنی را به حلال و از مال حلال به ازدواج خود دربیورد؛ اما هدفش از ازدواج، فخرفروشی و خودنمایی باشد؛ خداوند عزوجل [به وسیله این ازدواج] جز بر ذلت و خواری او نخواهد افزود».

ثواب الاعمال و عقاب الاعمال، صفحه ۲۸۲

عروسی | لحظه سیزدهم

لبخند تمام صورتش را پر کرده. روبروی آرایشگاه پارک می‌کند، دسته‌گل کوچک رز سفید را برمی‌دارد، یقه‌اش را مرتب می‌کند و می‌رود دنبال عروس خانم تا با هم به مراسم عروسی بروند و رحمت خدا را جاری کنند در زندگی‌شان.

لبخندی به خواهرش که به تازگی در دانشکدهٔ صداوسیما پذیرفته شده و با هندی‌کم نو و جدیدش پشت سراو مشغول فیلم برداری است، می‌زند و شوق و ذوق دیدن عروس را در نگاهش می‌بیند. وقتی یادش می‌افتد که همسرش بی آن‌که حسرت فیلم برداری‌های گران قیمت تشریفاتی در دلش باشد، پیشنهاد داد برای جلوگیری از اسراف، خواهرش با دوربین خودش فیلم برداری مراسم عروسی را به عهده بگیرد؛ کیف می‌کند.

یاد حرف‌های همسرش می‌افتد که از فیلم برداری‌های جدید شاکی بود و می‌گفت اصلش این است که از مراسم عروسی‌شان فیلمی به یادگار داشته باشند تا هر وقت تماشایش می‌کنند، خاطرات شیرین آن روز برایشان زنده شود. می‌گفت چه لزومی دارد چندین و چند دست لباس بپوشند و فیلم

بازی کنند و چندین میلیون هزینهٔ آتلیه و فیلم برداری کنند؛ آن هم در اولین روزهای یک زندگی؟!

زنگ آیفون تصویری آرایشگاه را که فشار می‌دهد، همسرش پشت در ظاهر می‌شود. با آرایشی ملایم و زیبا آن قدر ملیح شده است که احساس می‌کند هزار برابر قبل دوستش دارد. یادش می‌افتد که سرانتخاب همین آرایشگاه هم چقدر هوای جیبش را داشت و چقدر مهربانی به خرج داد و با این که می‌توانست برود سراغ گران‌ترین سالن‌های زیبایی شهر که برای یک عروس چند میلیون هزینه دریافت می‌کنند؛ دست گذاشت روی یکی از سالن‌های معمولی که هم کارش خوب بود و هم قیمت‌هایش مناسب.

حالا که همسرش جلویش ایستاده و مثل ماه شب چهارده می‌درخشد، در دلش شاد است از انتخاب او برای یک عمر زندگی شیرین. دستان زیبایی او را در دست می‌گیرد و به سمت اتومبیل گل‌زده راهنمایی‌اش می‌کند تا خودشان را به مراسم عروسی برسانند.

مردم دنبال رحمت و برکت می‌گردند. زندگی همه‌شان محتاج نگاه مهربان خداست و رحمت بی‌پایانش را لازم دارند برای رقم‌زدن روزهای شیرین باهم بودن. پیامبر ﷺ از همهٔ خلق آگاه‌تر است به اوقاتی که خداوند زمین را از رحمت و وسعتش آکنده می‌کند. به مردم خبر می‌دهد تا شتاب کنند برای انجام کارهایی که رحمت خدا را سرازیر می‌کند در زندگی‌شان. می‌فرماید: «درهای رحمت آسمانی در چهار وقت گشوده می‌شود: زمان بارش باران، وقتی که فرزند به چهرهٔ پدر و مادرش نگاه می‌کند، وقت گشوده‌شدن در کعبه و هنگام برپایی مراسم عقد و عروسی».

۶۰

بحارالانوار، جلد ۱۰۰، صفحه ۲۲۱

روزها | لحظه چهاردهم

دور ازدواج را حالاحالاها خط کشیده است؛ از آن خط‌های قرمز پررنگ! نه حرف مادرش که هر روز در گوشش می‌خواند آرزو دارد قبل از رفتن، او را در لباس دامادی ببیند، برایش مهم است و نه دلسوزی پدرش که خواهرهایش را به خانه بخت فرستاده و فقط در انتظار ازدواج او نشسته است.

به این زودی‌ها قصد ازدواج ندارد. دلیلش هم چیزی است که بیشتر هم‌سن‌وسالان او از آن می‌نالند؛ پول! می‌گوید جامعه تغییر کرده و روزگار عوض شده. می‌گوید توقع دخترها بالا رفته و دیگر حاضر نیستند به یک حقوق کارمندی بخور و نمیر کفایت کنند. هر کس هم که زندگی‌های ساده و موفق را پیش رویش می‌گذارد، به سرعت آمار روزافزون طلاق را برایش مرور می‌کند و می‌گوید این زندگی‌ها به مویی بندند.

می‌خواهد آن قدر کار کند تا بتواند خانه بخرد؛ هرچند قیمت تصاعدی مسکن تن و بدنش را می‌لرزاند و خیال نمی‌کند به این زودی موفق شود. می‌خواهد ماشین شاسی‌بلندی بخرد که شب عروسی ناچار نشود اتومبیل

کرایه کند و ماشین کرایه‌ای را گل بزند. می‌خواهد با دست پربه خواستگاری برود تا کسی جرئت نکند به خاطر بی‌پولی و نداری به او دختر ندهد. می‌خواهد روز و شبش را با کار یکی کند تا پول روی پول بگذارد و با حساب بانکی پر، برود دنبال پیدا کردن دختر مورد علاقه‌اش.

از نصیحت‌های مکرر مادرش خسته شده. دیگر پند و اندرزهایش را حفظ شده. اینکه نباید بگذارد این روزهای جوانی در تنهایی و تجرد بگذرند. اینکه لذت زندگی مشترک در این است که با همسرش از صفر شروع کنند و با هم یک زندگی ایده‌آل را بسازند. اینکه اگر دختر خوب و کم‌توقعی پیدا کند، می‌تواند زودتر زندگی‌اش را تشکیل بدهد تا با فرزندانش اختلاف سنی زیادی نداشته باشد؛ اما گوشش بدهکار هیچ‌کدام از این‌ها نیست.

چشم‌هایش را روی تمام دخترانی که اخلاق و ایمان برایشان از پول مهم‌تر است، بسته؛ و به تنها چیزی که هرگز فکر نکرده، روزهای جوانی‌اش است که با شتاب در حال گذرند و روزهای باقی مانده از عمر پدر و مادرش که چیزی از آن باقی نمانده.

دست روی دست می‌زند و سری به تاسف تکان می‌دهد. نمی‌داند چه تصمیمی بگیرد. هر قدر تلاش می‌کند، لباس‌های فقیرانه و معمولی پسری که برای خواستگاری آمده بود و از قضای اتفاق دخترش هم او را پسندیده بود، از ذهنش محو نمی‌شود. به سمت مسجد به راه می‌افتد تا از امام علیه السلام راهکار بگیرد. در مسیر به این فکر می‌کند که از اولین روزی که به او خبر دادند فرزندش دختر شده، تصمیم گرفت پولدارترین داماد دنیا را برای دخترش بگیرد. اینکه از کودکی سعی کرده تا تمامی اسباب رفاه و آسایش را برایش فراهم کند و هیچ وقت فکرش را نمی‌کرد که روزی بخواهد به داماد فقیر فکر کند. خدمت امام صادق علیه السلام می‌رسد و سفره دلش را باز می‌کند. از ترسی می‌گوید که به خاطر فقر داماد، به جانش افتاده. حدیث امام صادق علیه السلام پاسخی است محکم به او و تمامی کسانی که در ازدواج از فقر می‌ترسند. ایشان می‌فرمایند: «هر کس ازدواج را به خاطر ترس از فقر ترک کند، به خداوند بدگمان شده است».

کافی، جلد ۵، صفحه ۳۳۰

زیر سایهٔ خدا | لحظهٔ پانزدهم

نگاهی به مهمان‌های ساده‌پوشی که از نگاهشان پاکی می‌بارد، می‌کند و زیر لب خدا را به خاطر همهٔ مهربانی‌هایی که در حقش کرده، شکر می‌کند. خداوند هم از مال دنیا بسیار به او بخشیده، هم از بخشندگی و گشاده‌دستی. دردش درد خداست و دغدغه‌اش جوان‌های شهر که می‌داند اگر زیر بال‌وپریشان را بگیرند و حمایتشان کنند، می‌توانند کارهای بزرگی کنند. می‌داند در این زمانهٔ سخت که فتنه و بلا از در و دیوار می‌بارد، هیچ‌چیز مهم‌تر از این نیست که شرایط گناه برای جوان‌ها از بین برود. خودش هم خشت اول را گذاشته است و شده بانی ازدواج جوان‌ها.

حالا مدتی است که همه می‌دانند اگر مشکلی سر راه ازدواج جوانی باشد، باید صاف بیایند سراغ او تا یاعلی بگوید و مشکل را حل کند. اگر دختری به خاطر نداشتن جهیزیه نتواند خواستگاری را قبول کند، زود دست‌به‌کار می‌شود. صندوقی درست کرده تا کسانی که دستشان به دهانشان می‌رسد، حتی شده بخش اندکی از سرمایه‌شان را در راه خدا به جوان‌ها اختصاص

بدهند، و از رهگذر آن تابه حال جهیزیۀ چندین دختر را آماده کرده است. آن قدر دست و دل باز و بخشنده است که همیشه چند تکهٔ بزرگ از جهیزیه را خودش تقبل می‌کند و به عنوان هدیه به عروس می‌دهد. حساب تعداد افرادی که به لطف حمایت‌های او شغلی دست‌وپا کرده‌اند تا بتوانند درآمدی داشته باشند و ازدواج کنند، از دست همه دررفته است. خیلی‌ها در این شهر کوچک زندگی و خوشبختی‌شان را مدیون حمایت‌های او هستند. آن اوایل زیاد پیش می‌آمد که سرمایه‌دارها به سراغش بیایند و از او بخواهند به جای این کارهای پیش‌پا افتاده، در معاملات کلان آن‌ها مشارکت کند؛ اما با تک‌تکشان صحبت کرد و خیلی‌ها را هم عقیدهٔ خودش کرد.

کسی از دلش خبر ندارد و نمی‌داند که روزی او هم به لطف دستگیری کارفرمای مهربانش داماد شد. حالا کنار سفرهٔ عقدِ دخترِ یکی از کارگرانِ ایستاده و زیر لب دعا می‌کند که هیچ‌وقت هیچ دختر و پسری از نداری و فقر مجبور به زیرپا گذاشتن دستورات خداوند نشوند.

جوان‌ها پیشش می‌آیند و از بی‌همسری گلایه می‌کنند. از سخت‌شدن ازدواج و مشکلات بزرگ و کوچکی که سرراهشان وجود دارد. باب‌الحوائج است و باب علم‌الهی. با آن چشم‌های معصومش، دردهای جامعه را می‌بیند و از حال امت‌های آینده باخبر است. می‌داند که راه رسیدن به سعادت ابدی چیست و خوب خبر دارد که مردم نه این راه را می‌شناسند و نه راهی برای شناختنش دارند. مردم را آگاه می‌کند به راه رسیدن به سایه‌سار رحمت خدا. به پناهگاهی مثل آغوش امن او، که برای بعضی افراد گشوده می‌شود. امام کاظم علیه السلام می‌فرماید: «سه دسته در روزی که سایه و پناهی جز سایه خداوند نیست، در سایه و پناه خدا هستند: مردی که زمینه ازدواج برادر مسلمانش را آماده کند، مردی که به برادر مسلمانش خدمت کند و کسی که سر برادر مسلمانش را بپوشاند».

خصال شیخ صدوق، جلد ۱، صفحه ۱۴۱

ارزش | لحظه شانزدهم

خسته و بی‌حوصله در اتاق نشسته و خودکار به دست مشغول نوشتن است. در خانوادهٔ سرشناسِ آن‌ها، دختر جواهری است که باید هزینهٔ بسیاری برای به دست آوردنش پرداخت. این اعتقادی است که سال‌ها در میان مادران و مادر بزرگان او چرخیده و حالا به خانوادهٔ آن‌ها رسیده است؛ اعتقادی قدیمی و ریشه‌دار که به این آسانی‌ها نمی‌تواند حذفش کند.

مادرش می‌گوید اگر مهریهٔ دختری پایین باشد، مرد به خودش اجازه می‌دهد هر وقت که دستش به دهانش رسید، برود سراغ عشق و عاشقی دوباره. می‌گوید مهریه پشتمانهٔ زندگی دختر است و باید آن قدر بالا باشد که مرد از ترس به اجرا گذاشتنش هم که شده بنشیند پای زندگی‌اش.

مادر بزرگش که بزرگ‌خاندان است و پای ثابت تمام مراسم‌های خواستگاری، اعتقاد دارد ارزش و اعتبار یک عروس به مهریه و املاک پشت قبالةٔ اوست. می‌گوید در خانوادهٔ آن‌ها مهریهٔ دخترها باید مثل ارباب‌زاده‌ها باشد و اجازه نمی‌دهد دخترانش مثل یک رعیت‌زاده، بی‌مهریهٔ درست‌وحسابی

ازدواج کنند؛ و همین باعث شده است دختران فامیل یکی بعد از دیگری، خواستگاران خوب خودشان را از دست بدهند و در انتظار مردی که حاضر به پذیرفتن مهریه‌ای سنگین باشد، پیر دختر بشوند.

دلش نمی‌خواهد این اعتقاد خشک جاهلانه را در زندگی‌اش پیاده شود. بر این باور است که مهریه هدیه‌ای است از طرف مرد به همسرش و پشتوانه‌ای است برای روز مبادایی که زنی نتواند با همسرش زندگی کند و خواهان طلاق باشد. حالا که مرد موردعلاقه‌اش را پیدا کرده و آن قدر ایمان و درستی در دلش می‌بیند که می‌داند تا آخر عمر پای او می‌ماند، دلش نمی‌خواهد مهریه سنگینی که مادرش در جلسه خواستگاری پیشنهاد داد، نظر همسر آینده‌اش را عوض کند و او را از دست بدهد.

تمام حرف‌هایی که خجالت می‌کشد رو در روی پدر و مادرش بایستد و بگوید را می‌نویسند و نامه‌اش را با این جمله تمام می‌کند که او کالای فروشی نیست که ارزش شخصیتش توسط این و آن قیمت‌گذاری شود.

تا این قسمت تمامی مسائل خوب پیش رفته و رسیده‌اند به مساله‌ای که کمی دو طرف را متوقف کرده است. هر دو خانواده همدیگر را به خوبی می‌شناسند. مردهایشان سال‌هاست که با هم در رکاب پیامبر ﷺ در چندین جنگ شرکت کرده‌اند و زنان هم سال‌ها نه مانند دو همسایه، که مانند دو خواهر با هم رفت و آمد داشته‌اند و از زندگی همدیگر باخبرند. در ابتدا که قرار بود دختر و پسر این دو خانواده با هم وصلت کنند، فکر می‌کردند که هیچ نقطه اختلافی پیدا نشود؛ اما صحبت که به مهریه رسید، خانواده دختر نتوانستند با رقمی که خانواده پسر دادند موافقت کنند. قرار می‌شود که مشکل را نزد حل‌کننده مشکل‌ها ببرند و پیامبر ﷺ هر چه فرمود، ملاک عمل باشد برای هر دو خانواده. مساله را که مطرح می‌کنند، پیامبر ﷺ فرمایشی می‌فرمایند که مساله را حل می‌کند: «بهترین زنان امت من، زنانی هستند که خوش‌روتر باشند و مهریه آن‌ها کمتر باشد».

من لایحضره الفقیه، جلد ۳، صفحه ۳۸۶

خسپس بی نراکت! | لفظه هفدهم

در اتاق کوچکش نشسته و گریه می‌کند، فکر می‌کند شاید اگر از همان اولین جلسه خواستگاری، جور دیگری رفتار می‌کرد، کار به اینجا نمی‌رسید.

از وقتی که دختری کوچک بود و چادر نماز مادر بزرگش را روی سر می‌کشید و در خاله‌بازی‌های فامیلی‌شان عروس قصه‌ها می‌شد، دلش می‌خواست مراسم خواستگاری را تجربه کند. وقتی دختری نوجوان شد هر بار که تلفن زنگ می‌زد و او می‌فهمید خواستگاری از اقوام دور پشت خط است، از گردن مادرش آویزان می‌شد و با شوخی و خنده خواهش می‌کرد یک بار اجازه بدهد خواستگاری به خانه‌شان بیاید تا او هم مراسم خواستگاری را تجربه کند و این قدر دل شوره و نگرانی نداشته باشد. به مادرش می‌گفت دست‌کم اجازه بدهد برای تمرین آداب هم که شده، خواستگاری به خانه‌شان بیاید.

هنوز هم سر در نمی‌آورد چرا مادرش در هر جلسه خواستگاری، ذره‌بینی گول‌پیکر به دست می‌گیرد و از رنگ کت و شلوار داماد گرفته تا نو بودن جورابش و طرز میوه پوست کندنش را بررسی می‌کند! اوایل از این اخلاق

مادرش خوشش می‌آمد. می‌گفت بالاخره جلسه‌ی خواستگاری فرصتی است برای این‌که دو طرف همدیگر را بررسی کنند و از شخصیت و آداب‌دانی هم سر در بیاورند. خیلی هم پز مادر نکته‌سنجش را می‌داد که از عطر مادر خواستگار متوجه می‌شد از خانواده‌ی سرشناسی هستند یا نه؛ اما این نکته‌سنجی‌های افراطی، کار دستشان داد.

۷۵

حالا مادرش آن قدر عیب‌جو و محتاط شده که هیچ خواستگاری به دلش نمی‌نشیند و از هر پسری عیبی می‌تراشد. اگر خانواده‌ای گران‌ترین شیرینی را با خودشان نیاورند و دسته‌گلشان کوچک باشد، زود برچسب خساست را روی پیشانی‌شان می‌چسباند. اگر خواستگاری نارنگی‌اش را با دست پوست بگیرد، در چشم مادر بی‌نزاکت جلوه می‌کند و اگر کسی قندش را در چای بزند و به دهان ببرد، به عقیده‌ی مادر حتماً از پشت کوه آمده است! حالا که مراسم خواستگاری خواستگار محبوب او سر همین افراط‌های مادرش به هم خورده، کاری جز گریه از دستش برنمی‌آید.

امتش را خوب می‌شناسد. می‌داند مردمش گاهی حریف دل دنیا دوست‌شان نمی‌شوند و زرق و برق دنیا زود چشمشان را می‌گیرد و به جای این‌که دل بسپرنند به آیه‌ای که می‌گوید «ملاک برتری تقواست»، فریفته لباس‌ها و جواهرات و عطرها ی یکدیگر می‌شوند. با علم الهی خبر دارد که ازدواج پیوندی صرفاً زمینی نیست که بخواهند با ملاک‌های زمینی برای آن تصمیم‌گیری کنند؛ بلکه پیوندی است آسمانی و خداوند با قدرت بی‌نهایتش آرامش می‌دهد به دل مردان و زنانی که به ازدواج یکدیگر درمی‌آیند. دوست دارد تمامی دختران و پسران امتش برای رسیدن به این آرامش الهی، در قید و بند مادیات گیر نکنند و لذت در کنار هم بودن، زودتر و ساده‌تر نصیبشان شود. می‌خواهد از همان قدم‌های اول، این سادگی را پیش رویشان قرار دهند. پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ می‌فرماید: «از نشانه‌های برکت زن این است که خواستگاری‌اش بی‌تکلف و آسان انجام شود».

نهج الفصاحه، صفحه ۳۴۲، حدیث ۹۲۹

عزیزترین | لحظہ ہجدهم

در ایستگاه اتوبوس در کنار همسرش نشسته و بی‌رمق به اتومبیل‌هایی که از روبرویشان می‌گذرند، نگاه می‌کنند. اتوبوس که از راه می‌رسد به سختی تن خسته‌اش را تا روی صندلی می‌کشد و سرش را به پنجره تکیه می‌دهد. به قسمت آقایان نگاه می‌کند و همسرش را می‌بیند که همان‌طور که سرش را به شیشه تکیه داده، به خواب رفته است. دلش برایش می‌سوزد. می‌داند که پاهایش از خستگی درد گرفته‌اند. این، چندمین روزی است که از صبح، شال و کلاه می‌کنند و راه می‌افتند دنبال پیدا کردن سالنی مناسب برای عروسی‌شان. روزهای اول، ذوق و شوق زیادی داشتند و فکر می‌کردند دستشان در انتخاب زیباترین سالن باز است؛ اما به دو، سه جای اول که سر زدند و قیمت کرایه سالن را که شنیدند، آه از نهادشان بلند شد. اصلاً خیال نمی‌کردند هزینه سالن برای چند ساعت جشن عروسی این‌قدر بالا باشد. با این‌که وضع مالی‌شان متوسط است؛ اما پرداخت چنین هزینه سنگینی، آن‌هم درست در ابتدای یک زندگی جوان، برایشان خیلی سخت است.

خوب می‌داند که پدرش تا آخرین ریال پس‌اندازش را برای خرید جهیزیه خرج کرده است و حالا جز هدیهٔ شب عروسی آن‌ها، پولی ندارد. از همسرش هم خبر دارد و می‌داند پول پیش خانۀ کوچکشان، آن قدر زیاد بوده است که همهٔ سرمایۀ او را به خودش اختصاص بدهد. علاوه بر این، هزینهٔ کرایۀ اتومبیل و گل و آرایشگاه و لباس هم هست. سرش درد می‌گیرد از این همه هزینه، آن هم فقط برای یک شب؛ حتی اگر عزیزترین شب زندگی‌اش باشد!

دوباره به همسرش نگاه می‌کند؛ به مردی که چند ماهی است به عزیزترین فرد زندگی او تبدیل شده و دلش نمی‌خواهد هرگز ردی از اندوه بر چهره‌اش ببیند. می‌داند که اگر یک هفتهٔ دیگر هم بگردند، فایده‌ای ندارد.

۷۹

ناگهان فکری به سرش می‌زند که لبخند را روی لبش می‌آورد. فکر می‌کند اگر بتوانند از مادر بزرگش خواهش کنند فقط برای یک شب، خانۀ حیاط‌دارش را در اختیارشان بگذارد، می‌توانند با کم‌ترین هزینه، عروسی‌شان را در کنار گل‌ها و درخت‌های حیاط باصفای مادر بزرگ، برگزار کنند.

آخرین مراحل انجام مقدمات مراسم عروسی است. خریدهای لازم را انجام داده‌اند و لباس‌ها و پارچه‌ها زیر دست خیاط است. تنها چیزی که مانده، انتخاب مکان برگزاری مراسم است. ذهنش میان نخلستان بزرگ شهر که محل مرسوم برگزاری عروسی‌هاست و خانه حیاط‌دار خودشان چرخ می‌خورد. از طرفی نخلستان شهر، فضای وسیع‌تری دارد و می‌توانند میزبان افراد بیشتری شوند؛ و از طرفی می‌خواهد تا حد ممکن در هزینه‌های عروسی صرفه‌جویی کند. پدرش با خانه موافق است و مادرش با نخلستان. هر کدام هم دلایل خودشان را دارد. برای پیدا کردن راه‌چاره، سری به دوستش که از یاران خاص امام علیه السلام است می‌زند. دوست دارد از طریق او نظر امام علیه السلام را بداند و طبق آن عمل کند. پاسخ دوستش حدیثی است از امام صادق علیه السلام: «خداوند خانه‌ای را که در آن عروسی انجام گرفته، دوست می‌دارد».

کافی، جلد ۶، صفحه ۵۴

عصرانه | لحظه نوزدهم

همان طور که برای چندمین بار کاغذهای حساب و کتاب مخارجش را چک می‌کند، به حرف‌هایی که اطرافیان راجع به پدرش می‌زدند، فکر می‌کند. برای اولین بار دوست دارد که او هم پدرش را مردی خسیس خطاب کند. این صفتی است که یک عمر او، خواهر و مادرش از آن عذاب می‌کشند. یک عمر است که خست، بلای جان پدرش شده و آن‌ها را آزار می‌دهد. اوایل نمی‌دانستند این بلا به جان زندگی‌شان افتاده است. زیاد پیش می‌آمد که به پدرشان زنگ می‌زدند و سفارش می‌کردند سر راه چیزی بخرد؛ اما هر بار به بهانه‌ای دست خالی به خانه می‌آمد. همه می‌دانستند خانواده‌اش را دوست دارد؛ اما خساست آن قدر در جان‌ش رخنه کرده بود که نمی‌فهمید با این سخت‌گیری‌هایش چقدر خانواده‌اش را آزار می‌دهد.

بعدتر که بزرگ شد و می‌توانست تابستان‌ها شغلی دست‌وپا کند و درآمدی داشته باشد، تمام تلاشش را می‌کرد تا با همان درآمد اندک، آرزوهای مادر و خواهرش را برآورده کند؛ پارچه‌ای برای یک چادر نماز تازه، عروسکی که

خواهرش مدت‌ها آرزویش را داشت و میوه و شیرینی برای خانه؛ اما حالا که دارد داماد می‌شود و تمام پس‌اندازش را برای رهن خانه هزینه کرده و بیشتر از هر زمان دیگری به حمایت‌های پدرش احتیاج دارد، نمی‌داند با پدری که به هیچ صراطی مستقیم نیست، باید چه کند.

به بگومگوهای چند دقیقه پیشِ خانوادگی‌شان فکر می‌کند. مادر و خواهرش باب صحبت را باز کردند و گفتند که وظیفهٔ داماد است که خرج ولیمهٔ شب عروسی را بدهد. بعد هم کلی دلیل و استدلال آوردند که این جور هزینه‌ها مردانه است؛ اما مرغ پدر یک‌پا داشت. می‌گفت ولیمه بی‌ولیمه!

دلیلش هم این بود که نمی‌خواهد کلی پول بی‌زبان خرج کند برای شکم یک عده‌ای تا بیابند و بخورند و دست‌آخر هم پشت سرش حرف بزنند که غذایش خوب نبود. می‌گفت بهترین کار این است که یک روز عصر، مهمانی جمع‌وجوری بگیرند و همه را دعوت کنند و بعد از گرفتن کادوها و قبل از تاریک شدن هوا و رفتن در فکر شام، مهمان‌ها را راهی خانه‌هایشان کنند.

دوست دارد مردم از آنچه خدا روزی‌شان کرده است، انفاق کنند و مهمانی بدهند. دلش می‌خواهد امتش گشاده‌دست باشند و از ترس فقر و نداری، سفرهٔ مهمانی‌شان برچیده نشود؛ مانند پدرش، ابراهیم خلیل الله عليه السلام که هرگز در عمرش لقمه‌ای بدون مهمان برده‌ان نگذاشت. مهمانی‌دادن را دوست دارد و می‌داند که دل‌های مردان و زنان امتش به هم نزدیک می‌شود به سبب مهمانی‌ها و دورهم جمع‌شدن‌ها. غیب را می‌بیند و خبر دارد که هر چه در مسیر انفاق صرف بشود، هزینه‌ای است که چند برابرش باز می‌گردد. پیامبر صلی الله علیه و آله برای امتش از وقت‌هایی که شایسته است در آن‌ها ولیمه و مهمانی بدهند، می‌گوید: «ولیمه در پنج چیز است: عروسی، تولد اولاد، ختنه کردن نوزاد، خریدن خانه و بازگشت از سفر مکه».

من لایحضره الفقیه، جلد ۳، صفحه ۴۰۲

گيچ و آشوب | لحظه بيستم

حالا که خبر را شنیده، حسابی پریشان شده است. دیشب بود که رفیقش آمد و حرف‌هایی به او زد که حتی فکرش را هم نمی‌کرد و از دیشب تا الان، حتی یک لحظه هم خواب به چشمانش نیامده است.

اولین بار که دختر را دید همان روزی بود که تازه به محله آن‌ها اثاث‌کشی کرده بودند. دختر با دندان پر چادرش را محکم گرفته بود، کارتن بزرگی را بغل کرده بود و به زحمت از ماشین پایش می‌آورد. او و رفیق قدیمی‌اش هم در راه رفتن به باشگاه بودند و داشتند فکر می‌کردند بعد از باشگاه به استخر بروند یا سینما. همین‌که دختر را دید، انگار چیزی در دلش فروریخت. آن متانت و وقاری که در چهره پوشیده‌اش موج می‌زد، آن حجابی که به زیبایی‌اش اضافه می‌کرد و آن نگاه سربه‌زیر، سخت بر دلش نشست. به خودش که آمد، دید رفیقش به طرف ماشین حمل بار رفته است تا کمک کند. او هم دست به‌کار شد و دونفری به همسایه جدیدشان کمک کردند. دختری که پدر نداشت و به همراه مادرش زندگی می‌کرد.

از آن روز به بعد هر بار که در محله گذری چشمش به او می افتاد، ضربان قلبش بالا می رفت و دلش می لرزید. شرایط ازدواج را نداشت؛ اما هر وقت به ازدواج فکر می کرد، فقط همان دختر در ذهنش می آمد. با خودش قرار گذاشته بود بعد از سربازی با مادرش حرف بزند تا از او خواستگاری کنند.

اما دیشب قبل از آن که با مادرش صحبت کند، رفیقش که از بچگی با هم بزرگ شده اند و رفیق گرمابه و گلستان اند، آمد و گفت که چند روز پیش با مادرش به خواستگاری دختر رفته و او هم امروز پاسخ مثبتش را اعلام کرده است. وقتی صحبت های رفیقش را شنید، آن قدر جاخورده بود که جز لبخندی تلخ هیچ چیز به زبانش نیامده بود.

حالا هم که در تنهایی اش نشسته و قضیه را بالا و پایین می کند، گیج و آشوب است. از طرفی دلش می خواهد حرف دلش را به دختر بزند و به او اجازه بدهد از بین آن دو، خودش یکی را انتخاب کند؛ از طرف دیگر دوست ندارد سراغ دختری برود که به خواستگار قبلی اش جواب مثبت داده است.

خسته و بی‌انگیزه در حال قدم زدن در کوچه پس‌کوچه‌های مدینه است. حالا که بالاخره پس از ماه‌ها به مادر موافقتش را اعلام کرده بود تا برای خواستگاری از دختر خیاط محل که مشتری قدیمی و رفیق چندساله‌اش است اقدام کند، خبردار شد که پیش از او، کسی پیش‌قدم شده و دختر هم جواب مثبت داده است. می‌داند که اگر مادرش سراغ رفیق قدیمی برود، ممکن است باعث تغییر نظر او شود و حتی موردی که به آن‌ها جواب مثبت داده‌اند را رد کنند؛ اما نمی‌داند کارش درست است یا نه. لحظه‌ای به این فکر فرو می‌رود که اگر همین اتفاق برای او رخ دهد، چه حس و حال بدی پیدا می‌کند. در همین فکر و خیال‌هاست که خودش را رو بروی مسجد پیامبر ﷺ می‌بیند. وارد می‌شود و چشمش به حدیثی که روی دیوار نصب شده، می‌خورد: «از پیامبر ﷺ روایت شده است که ایشان نهی فرمود از اینکه مردی اقدام به خواستگاری [از دختری] کند، پس از آن که مرد دیگری [از آن دختر] خواستگاری انجام داده [و جواب مثبت گرفته] است.»

دعائم الاسلام، جلد ۲، صفحه ۲۰۱

دامادِ دزد | لحظه بیست و یکم

نگاهی به اتاق می‌کند و می‌بیند که مهمان‌ها دورتادور اتاق نشسته‌اند. سینی چای به دست، وارد می‌شود و پدر و مادر داماد به همراه پسرشان به احترام او از جایشان بلند می‌شوند. خجالت‌زده خواهش می‌کند بنشینند و چای تعارف می‌کند. در دلش سیر و سرکه می‌جوشد و خوب می‌داند این آخرین باری است که در یک مجلس خواستگاری چای می‌آورد. می‌داند اگر همه چیز خوب پیش برود، این جلسه، جلسهٔ بله‌برون خواهد بود تا زمان نامزدی را معلوم کنند.

با دلی پراز دلشوره آرام می‌نشیند. زیر لب ذکر می‌گوید و از خدا می‌خواهد همه چیز به خوبی و خوشی پیش برود. تعارفات معمول تمام می‌شود و نوبت به تعیین مقدار مهریه می‌رسد. پیش از جلسه به پدرش گفته است دلش می‌خواهد مهریه‌اش سبک باشد؛ اما نمی‌داند چه پیش می‌آید. پدر داماد که از همهٔ جمع بزرگ‌تر است، پیشنهاد می‌دهد مهریهٔ عروسش مثل دختران خودش به نیت یاران امام زمان، سیصد و سیزده سکه باشد.

نفسش در سینه حبس شده. می‌داند که رقم مرسوم در فامیل خودشان هم همین است و حتماً پدر موافقت می‌کند و او باید تا آخر عمر، آرزو به دل بماند. پدر که شروع به صحبت می‌کند، ماتش می‌برد. پدر به داماد می‌گوید آیا می‌تواند بعد از عقد این مهریه را بپردازد؟ سکوت سنگینی در فضا حاکم می‌شود و مادرش لبش را می‌گزد. داماد حیرت زده جواب منفی می‌دهد و پدر می‌پرسد اگر صد و چهارده سکه باشد چطور؟ و باز جواب منفی است. سر از کار پدرش در نمی‌آورد. نمی‌داند چرا حرفهایی می‌زند که خانواده داماد فکر کنند آن‌ها مال پرستند و می‌خواهند بعد از عقد، مهریه را به اجرا بگذارند.

پدر، از هفتاد و دو سکه می‌پرسد. داماد بالکنت می‌گوید که اگر وایمی بگیرد و روی پس اندازش بگذارد، از پس این مقدار برمی‌آید. پدر لبخندی می‌زند و حدیثی می‌خواند که راز سؤال هایش را آشکار می‌کند. بعد با هفتاد و دو سکه موافقت می‌کند تا صدای خنده و شادی بلند شود و نگاه همه به او که با چادرش گونه‌های گل انداخته‌اش را پنهان کرده، جلب شود.

وقتی مهریه عندالمطالبه باشد، یعنی هر وقت عروس اراده کند که مهرش را بگیرد، داماد باید آن را تمام و کمال بپردازد. امام علیه السلام از این قانون دین جدش رسول الله صلی الله علیه و آله خبر دارد. می‌داند که مهریه، تعارف و شوخی‌بردار نیست و اینگونه نیست که کسی فکر کند می‌تواند رقم‌هایی بی‌حساب و کتاب به عنوان مهریه تعیین کند و هیچ وقت به پرداخت آن فکر نکند؛ بلکه مهریه دینی است بر گردن مرد که باید آن را بپردازد، مگر اینکه همسر، مهریه‌اش را با رضایت خاطر ببخشد. جمله‌ای خطاب به مردان می‌گوید تا در وقت تعیین مهریه، حواسشان به اندوخته‌هایشان باشد و مهری را تقبل کنند که بتوانند در موعد مقرر آن را به عروسشان تقدیم کنند. امام صادق علیه السلام می‌فرماید: «کسی که مهریه‌ای را برای زن قرار دهد و قصدش این باشد که به او ندهد، همچون دزد است».

کافی، جلد ۵، صفحه ۳۸۳

نقشه | لحظه بیست و دوم

برای آخرین بار مدل موهایش را در آینه نگاه می‌کند و همان‌طور که عکاس آتلیه گفته، روبروی همسرش زانو می‌زند و شاخه گل را به سمتش می‌گیرد. می‌داند که وقتی امشب با این عروس زیبا در جمع دوستان دانشگاهش ظاهر شود، دختران زیادی زیر لب به جای آرزوی خوشبختی برای عروس، از تیپ و قیافه دخترکش داماد تعریف می‌کنند. لقبی که دوستانش از همان روزهای اول دانشگاه رویش گذاشتند.

سال اول دانشگاه بود و تازه از شهرستان به تهران آمده بود. مادر زیبایی داشت و این زیبایی به او هم به ارث رسیده بود. زیبایی چهره و تناسب اندامش به قدری بود که وقتی از جایی رد می‌شد، چشم‌ها خیره‌اش می‌شد و از گوشه و کنار می‌شنید که دخترها چهره‌اش را خیلی می‌پسندند. حضور در جوی مثل دانشگاه پایتخت از طرفی و نبودن در کنار خانواده‌اش از طرف دیگر، آرام‌آرام او را تغییر داده بود و به سمتی برده بود که از زیبایی خدادادی‌اش سوءاستفاده کند.

اوایل لابه‌لای کری خواندن‌های دوستانه، باب دوستی با دخترهای دانشگاه را باز کرد؛ اما بعدترین سرگرمی برایش عادی شد و کار تا آنجا پیش رفت که همزمان با چند نفر از دخترها دوست بود. دخترهایی که مجذوب قیافه‌اش می‌شدند و پا در وادی دوستی گناه‌آلود با او می‌گذاشتند، همگی یک ویژگی مشترک داشتند؛ پولدار بودند و مرفه و بی‌تفاوت نسبت به دین و ایمان. حالا هم بالاخره، قصد ازدواج کرده و انتخابش یکی از همان دختران ثروتمند است که به لطف جراحی‌های صورت متعدد، چهره‌ای زیبا؛ اما تصنعی پیدا کرده است. می‌داند که دختر نه اهل اخلاقیات است و نه اهل دین، ولی هیچ‌کدام این‌ها برای او مهم نیست. می‌خواهد این بار هم به پشتوانهٔ چهره‌اش، از ازدواجش پلی بسازد برای ثروتمند شدن.

به دستور عکاس پشت‌به‌پشت عروس می‌ایستد و لبخندی مصنوعی می‌زند. لبخندی که می‌داند برای موفقیت در نقشه‌های شیطان‌اش است، نه از خوشی داماد شدن!

از ملاک‌های انتخاب همسر توسط بسیاری از مردم خبر دارد. می‌داند که عده‌ای از آن‌ها به هوای مال و عده‌ای به هوای جمال، سراغ ازدواج می‌روند و هدفشان لذتی است زودگذر که به شبی بند است و به تبی. دوست ندارد که این پیوند آرامش‌بخش الهی با این نگاه‌های پست دنیایی دیده شود و با ملاک‌های بی‌ارزش آن، ارزش‌گذاری. می‌خواهد مردم امتش بدانند که ازدواج محبوب خدا، ازدواجی است که ملاک‌هایش این مسائل نیست و خداوند، چنین کسانی را سخت پشیمان می‌کند. پیامبر صلی الله علیه و آله در فرمایشی گران‌قدر با اشاره به این مساله، ملاک صحیح را به مردم معرفی می‌کند: «هر کس با زنی به خاطر مالش ازدواج کند، خداوند او را به مال وی واگذار می‌کند؛ و هر کس با زنی به خاطر زیبایی‌اش ازدواج کند، در او چیزی را که خوشایند او نیست، خواهد دید و هر کس با زنی به خاطر دینش ازدواج کند، خداوند تمامی این مزایا را برای او جمع می‌کند».

تهذیب الاحکام، جلد ۷، صفحه ۴۰۰

تا آخر عمر | لحظه بیست و سوم

سرش را کرده توی لپ‌تاپ و وانمود می‌کند حواسش به حرف‌های مادرش نیست. مادر میل بافتنی‌اش را برداشته و با آن دست‌های هفتاد ساله‌ی ماهر، تند و تند رج‌ها را می‌بافد و با او حرف می‌زند. زیرچشمی که نگاهی به مادر می‌کند در چشم‌هایش دلهره‌ی مرگ و آرزو به دل ماندن، موج می‌زند.

مادر برایش می‌گوید که در چهارده‌سالگی شوهرش داده‌اند و تا به خودش آمده، چند بچه‌ی قدونیم‌قد دور و برش را گرفته بوده‌اند. می‌گوید باید خدا را شکر کند که در این زمانه زندگی می‌کند که دخترها به راحتی درس می‌خوانند و هر وقت دلشان می‌خواهد، ازدواج می‌کنند. مادر حرف می‌زند و او چشم دوخته به مانیتور و سعی می‌کند خودش را به نشنیدن بزند.

خودش هم خوب می‌داند مادر راست می‌گوید. راست می‌گوید که اگر به همین روال ادامه بدهد و از هر خواستگاری که می‌آید، عیبی بیرون بیاورد و به بهانه‌ای ردش کند، روی دست پدر و مادرش می‌ماند. خودش هم خوب می‌داند خواستگارهایش دیگر نه به اندازه‌ی قبل ایده‌آل‌اند و نه سن و

سالشان مثل قبل است؛ و اوضاع آرام آرام دارد عوض می شود. حالا مردهایی که موهایشان جوگندمی شده و جوانی شان گذشته است، به سراغش می آیند. حالا اگر خواستگاری که می آید بالای چهل سال سن نداشته باشد، خوشحال می شود. یادش می آید که روزگاری هم بود که خواستگاری سه ساله قبول نمی کرد و دلش می خواست همسری جوان و بانشاط داشته باشد.

۹۹

می داند که این ها همه تقصیر خود اوست که خیال می کرد حتماً باید با کسی ازدواج کند که خانه لوکس و ماشین چند صد میلیونی داشته باشد و برای ماه عسل او را به اروپا ببرد. خیال می کرد همسرش باید جذاب ترین و خوش پوش ترین مرد شهر باشد و با همین خیالات خام خواستگارهای خوب و خوش اخلاق و ساده اش را رد می کرد.

صدای مادر که بالا می رود و گریه اش می گیرد، کلافه می شود. سرش را در دست می گیرد و فریاد می کشد که دیگر نمی خواهد ازدواج کند و دلش می خواهد تا آخر عمر مجرد باقی بماند.

به معراج رفته و دیدنی‌ها را دیده در آسمان‌های بالا. نگهبان دوزخ، پرده از جهنم کنار کشیده و عاقبت گناهکاران را نشان داده است. باخبر است از گذشته و حال و آینده به اذن خدا. می‌داند که دختر و پسر جوان، با ازدواج است که پاک و مطهر می‌مانند و در کانون گرم خانواده و در زندگی مشترک است که به تعالی می‌رسند. به بعضی از مردان و زنان امتش که از عاقبت سختی که دارند برای خودشان رقم می‌زنند، بی‌خبرند، خبری سخت و ناگوار می‌دهد تا زودتر فکری به حال خودشان کنند. پیامبر ﷺ می‌فرماید: «بیشترین افراد اهل جهنم، انسان‌های بی‌همسر هستند».

من لایحضره الفقیه، جلد ۳، صفحه ۳۸۴

برای آینده | لحظه بیست و چهارم

مثل همیشه عده‌ای از جوان‌ها را دور خودش جمع کرده و با آن‌ها حرف می‌زند. گوشه‌ای از مسجد نشسته و همان‌طور که با نگاهش پیرمردهایی که تعقیباتشان را هم خوانده‌اند و آهسته از مسجد خارج می‌شوند؛ دنبال می‌کند، برای بچه‌ها از جوانی‌اش می‌گوید.

وقتی برایشان می‌گوید که در بیست‌سالگی ازدواج کرده و در بیست‌و یک‌سالگی پدر شده، حیرت و شگفتی را در چهرهٔ تک‌تکشان می‌بیند. چند نفری با صدای بلند می‌خندند و می‌گویند در این روزگار اصلاً نمی‌شود چنین چیزی را تجربه کرد و محال است کسی قبول کند به پسری که هنوز دانشگاهش را تمام نکرده، زن بدهد! او اما، نگاه عمیقی دارد و توکلی عمیق‌تر. برایشان می‌گوید که اگر کار را به خدا واگذار کنند و از دل و جان به دنبال این باشند که با ازدواج، از گناه و آلودگی دور بمانند، خدا، خود دستشان را خواهد گرفت. خوب می‌داند که همه می‌دانند که جانش در می‌رود برای همسر کم‌سن و سال و دختر کوچکش. می‌دانند، چون هم از زبانش شنیده‌اند که اولویت

اول زندگی‌اش خانواده‌اش هستند و در کنار آن حرف‌ها، دیده‌اند وقتی برای تبلیغ به این حوالی می‌آید و می‌داند که شب امکان برگشتن ندارد، همسر و دخترش را هم همراهش می‌آورد تا از آن‌ها دور نماند.

یاد آن اوایلی می‌افتد که جوان‌ها با او ارتباط برقرار نمی‌کردند. بعدها خودشان گفته بودند که خیال می‌کردند از آن آدم‌هایی است که چیزی از عشق و عاشقی سرش نمی‌شود؛ اما وقتی از تجربه‌های عاشقانه‌اش شنیده بودند و فهمیده بودند که از سر عشق و علاقه ازدواج کرده است، کم‌کم باورش کردند و مجذوب حرف‌هایش شدند.

۱۰۳

حرف‌هایش فقط به جوان‌ها محدود نمی‌شود. بین دو نماز برای سن و سال دارها هم صحبت می‌کند. حرف می‌زند و حدیث می‌خواند و داستان و حکایت تعریف می‌کند و به آن‌ها می‌گوید اگر کمتر سخت بگیرند و به جوان‌ها میدان بدهند و راه ازدواج‌شان را هموار کنند، برای آینده‌شان بهتر است. هم آینده‌دنیایشان و از دنیا مهم‌تر، برای آخرت و قیامتشان.

دوستدار سنت حضرت رسول ﷺ است و خوشحال می‌شود وقتی از ازدواج شیعیانش خبردار می‌شود. می‌داند که اگر سن ازدواج در میان جوان‌ها بالا برود، شهوت بر آن‌ها غالب خواهد شد و شیطان افسار رفتارشان را به دست می‌گیرد و تا دلشان را آلوده به گناه نکند، دست از سرشان برنخواهد داشت. می‌خواهد شیعیانش بدانند اگر قدمی در راه آسان‌کردن ازدواج جوان‌ها بردارند، خدا عملشان را بی‌پاسخ نخواهد گذاشت و اجر خوبی برایشان در نظر خواهد گرفت. می‌خواهد آن‌ها از این ثواب عظیم غافل نشوند و از این راه برای آخرتشان توشه‌ای بردارند. امام صادق علیه السلام می‌فرماید: «کسی که مجردی را تزویج کند [و امکان ازدواج او را فراهم آورد] از کسانی خواهد بود که در قیامت خداوند به آن‌ها نظر لطف می‌کند».

کافی، جلد ۵، صفحه ۳۳۱

لحظہ انتخاب | لحظہ بیست و پنجم

آرام و آسوده نشسته و زیرچشمی نگاهی به پدر و مادرش می‌کند که با بغض و عصبانیتی که مناسب مراسم خواستگاری نیست، نشسته‌اند و به او که با چادر صورتی گل‌دارش روبرویشان نشسته، نگاه می‌کنند.

خودش را خوب می‌شناسد. شاگرداول دانشکده است و زرنگ‌ترین دانشجوی کلاس. از آن دانشجویهاست که همه اساتید روی آینده‌اش حساب ویژه‌ای باز می‌کنند و چشم امید دارند که روزی یکی از کرسی‌های دانشگاه را اشغال کند. پدر و مادرش هم با دنیایی امید و آرزو همه تلاششان را برای موفقیت او به کار بسته‌اند. از همان روزهای دبیرستان و کنکور مشتاق روزی بودند که او را بر صندلی بهترین دانشگاه کشور ببینند. همین هم شد و او در یکی از بهترین رشته‌ها و دانشگاه‌ها پذیرفته شد. آن قدر دختر خوب و سربه‌راهی بود که با تمام وجود به درس دل بدهد و موفق شود طی سه سال، با معدل الف کارشناسی‌اش را بگیرد و بدون کنکور در مقطع کارشناسی ارشد پذیرفته شود.

پسر را اولین بار در نشریه‌ای که به صورت پاره‌وقت با آن همکاری می‌کرد، دیده بود. از آن پسرهای محبوب و باهوش بود که بی آن‌که توجهی به نامحرم داشته باشند، کارشان را به بهترین شکل ممکن انجام می‌دهند. پسر، گرافیکست و صفحه‌آرای نشریه بود و آن قدر در کارش خلاقیت و استعداد داشت که وقتی فهمید او فوق‌دیپلم هم ندارد، باور نکرد. وقتی پایی قضیه شد، فهمید که پدر پسر از دنیا رفته است و او برای تأمین مخارج زندگی ناچار شده وارد بازار کار شود و درسش را رها کند. بعدتر که با هم آشنا شدند، از علم و گستردگی اطلاعات پسر حیرت کرده بود. پسر، چندین برابر او در زندگی‌اش کتاب خوانده بود و بهتر از او خبرهای سیاسی را تحلیل و اتفاقات دنیای هنر و ادبیات را با نگاهی متفاوت دنبال می‌کرد.

حالا دلش به انتخابش گرم و مطمئن است. می‌داند که مشاور مذهبی‌شان هم درست گفته است و پسری که کنارش نشسته، هم‌شان و کفو اوست؛ حتی اگر مدرک دانشگاهی‌اش از او پایین‌تر باشد.

هشتمین خورشید است و شمس‌الشموس عالم. سایهٔ آفتاب نگاهش، پناهگاه امن شیعیانی است که از چشم‌های او راه هدایت را سراغ می‌گیرند. شیعیان عاشقش را به ازدواج سفارش می‌کند و از آن‌ها می‌خواهد دل بدهند به ملاک‌هایی که ماندگارند و پیش خدا ارزش دارند. از مردم می‌خواهد از ترس فقر و تفاوت‌های دنیایی، امری الهی مثل ازدواج را به تأخیر نیندازند. دلسوزانه آگاهشان می‌کند از عاقبت تلخی که با ترک ملاک‌های الهی، برای خودشان و فرزندانشان و جامعه‌شان رقم می‌زنند. امام رضا علیه السلام می‌فرماید: «وقتی کسی که اخلاق و دین او مایهٔ رضایت است، به خواستگاری می‌آید؛ به وی زن بدهید و اگر چنین نکنید، فتنه و فساد در زمین فراوان خواهد شد».

۱۰۸

کافی، جلد ۵، صفحه ۳۴۷

ملکه | لحظه بیست و ششم

همان طور که در حیاط راه می‌رود، به حرف‌هایش فکر می‌کند. هر قدر سبک و سنگین می‌کند، حریف دلش نمی‌شود که بی‌خیال حرفش بشود. به مادرش گفته است باید بگردد زیباترین دختر شهر را برایش انتخاب کند. گفته است که حالا که قرار است تنها یک بار ازدواج کند، دوست دارد به پاس این همه خویشتن‌داری و سالم‌زندگی کردن، همسری زیبا داشته باشد تا از نگاه کردن به او لذت ببرد.

به حرف‌های مادرش فکر می‌کند. اینکه زیبایی و جوانی ماندگار نیست. اینکه اگر دختری را به خاطر چهره زیبایش انتخاب کند و خدای نکرده دو روز دیگر آن دختر به هزار و یک دلیل، زیبایی‌اش را از دست بدهد، به سرعت دلش را خواهد زد و زندگی‌اش را خراب خواهد کرد. اینکه زندگی او و پدرش که حالا در آستانه چهل‌مین سالگرد ازدواجشان هستند، با محوریت نجات و تدین بوده و تنها گوشه‌چشمی به زیبایی‌های هم‌دیگر داشتند؛ و اینکه چهره زن و شوهر خیلی زود برای هم‌دیگر عادی می‌شود و آن قدر به دیدن هم

۱۱۰

عادت می‌کنند که گاه حتی متوجه عیوب صورت همدیگر هم نمی‌شوند! و بهتر است به جای این‌که هر وقت به خواستگاری می‌روند، همه هوش و حواسش فقط پیش چهره و ظاهر دخترها باشد، کمی هم به اخلاق و روحیات دینی و فرهنگی آن‌ها توجه کند.

می‌داند که حرف‌های مادر عاقلانه است؛ اما دلش نمی‌خواهد زیر بار برود. همیشه در خیالاتش خود را دوشادوش عروسی دیده که زیباترین عروس شهر است. در خیالش چشم‌های عروسش را درشت و عسلی و موهایش را بلند و انبوه تصور کرده است. دوست دارد با دختری ازدواج کند که در مهمانی‌ها، چشم همه را به خودش خیره کند. برایش چندان اهمیت ندارد اگر دختر موردنظرش، تحصیلات بالا یا اخلاق خوب و برجسته‌ای نداشته باشد و یا از خانواده‌ای فرهیخته و فرهنگی نباشد. تنها ملاکی که به دست مادرش داده است تا بگردد و عروس آینده‌اش را پیدا کند، همین زیبایی است و بس! حتی اگر آن صورت زیبا، با سیرت دختر سازگار نباشد.

۱۱۱

می‌خواهد مسلمانان را راهنمایی کند. می‌خواهد خط‌کشی به دستشان بدهد که درست بسنجد ارزش افراد را. می‌خواهد یادشان بدهد ملاک‌هایشان باید چگونه باشد و در امر مهمی مثل ازدواج، باید چه ترازویی داشته باشند برای سنجش یکدیگر. می‌خواهد به مردان یاد بدهد چه همسری برای آن‌ها مناسب‌تر است و ضامن سعادت و خوشبختی‌شان خواهد بود. می‌داند که بسیاری از مردان، خوشبختی را در ازدواج با زنی زیبا جستجو می‌کنند؛ اما او خبر دارد که بهترین زن چه کسی است و چه خصوصیتی دارد. پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ با کلمات دل‌نشینش، لب به سخن باز می‌کند و می‌گوید: «پس از اسلام، هیچ نعمتی برای مرد، بهتر از زن مسلمانی نیست که هرگاه به او بنگرد، مسرورش کند؛ و هرگاه به او فرمان دهد، اطاعتش کند؛ و در غیاب او، حافظ ناموس و مالش باشد».

من لایحضره الفقیه، جلد ۳، صفحه ۲۵۵

گردنبند | لحظه بیست و هفتم

همسرش سفرهٔ شام را که جمع می‌کند، با خوشحالی کنارش می‌نشیند و می‌گوید شعر تازه‌ای گفته است که می‌خواهد برایش بخواند. چهره‌اش می‌شکند. همیشه اولین شنوندهٔ شعرهای همسرش است و چقدر کیف می‌کند از این‌که مخاطب همهٔ شعرهای عاشقانه‌اش خود اوست.

همسرش با صدایی آرام و ملایم، درست مثل رودخانه‌ای که از میان دشت می‌گذرد و صدایش همهٔ پرندگان را مسحور می‌کند، شعرش را برای او می‌خواند. چشم‌هایش از شادی می‌درخشند. شعر را از دست همسرش می‌گیرد و به خط خوشش خیره می‌شود. یادش می‌آید که اولین بار همین خط خوش بود که دل او را برد.

از یکی از مهم‌ترین کلاس‌های دانشگاه جا مانده بود و هیچ پسری در کلاس نبود که جزوهٔ آن جلسه را از او بگیرد. به ناچار دست به دامن یکی از هم‌کلاسی‌ها شده بود تا سراغ او که منظم‌ترین دختر چادری کلاس بود، برود و جزوه‌اش را بگیرد. جزوه را که باز کرده بود، اول عطر نرگس‌هایی که لابه‌لای صفحاتش خشک شده

بودند، دلش را برده بود؛ و بعد هم شعرهای زیبایی که به خط خوش او، گاه و بیگاه لابه‌لای صفحات جزوه نوشته شده بودند. یادش می‌آید که دلش رفته بود برای آن همه سلیقه و زیبایی و به‌جای نوشتن از روی جزوه، بارها شعرهای گوشه و کنارش را خوانده بود؛ شعرهایی که بعدها فهمیده بود سروده‌اش است.

دست همسرش را در دست می‌گیرد و نگاهش را در چشم‌های زیبای او می‌ریزد و از شعرش تعریف می‌کند. خاطره دوران دانشکده در ذهنش جان گرفته است. آن روزها خیال نمی‌کرد آرام‌آرام دل ببندد به صاحب آن جزوه. قصد ازدواج نداشت و خیال نمی‌کرد اسیر عشق کسی شود؛ اما هرچه بیشتر می‌گذشت، وقار و حجب و حیای او بیشتر به دلش می‌نشست.

خدا را شکر می‌کند که با چشم باز و نگاهی عاقلانه، علاقه‌اش را جهت‌دهی کرده است تا تصمیمی درست بگیرد و بعد از تحقیق و پرس‌وجو از اساتید و همکلاسی‌ها و همسایه‌های دختر، با او ازدواج کرده است. خوشحال است که اخلاق این عشق شاعر هم مانند خط اوست؛ زیبا و آرامش‌بخش!

دوست دارد شیعیان در انتخاب همسرشان دقت کنند. دوست دارد با چشم‌هایی باز و فکری هوشیار تصمیم بگیرند تا زندگی‌شان پایدار و بادوام باشد. دلش می‌خواهد آن قدر عشق و محبت حلال در زندگی شیعیانش موج بزند که برای دیگران نمونه و الگو باشند. می‌داند که زنان، زینت زندگی‌اند و مایهٔ خوشبختی مردان. پس به مردان امتش گوشزد می‌کند تا با نگاهی عاقلانه زینت زندگی‌شان را انتخاب کنند. امام صادق ع می‌فرماید: «زن مثل گردن‌بند است. پس نیک بنگر که چه گردن‌بندی را به گردنت آویزان می‌کنی».

معانی‌الآخبار، صفحه ۱۴۴

شادترین شب | لحظه بیست و هشتم

نگاهی به دور و اطراف می‌کند و آه می‌کشد. صدای کل کشیدن و کف و سوت بزرگ‌ترها با جیغ و شادی بچه‌ها، حیاط را پر کرده است.

دخترها که لباس‌های توری و دنباله‌دار پوشیده‌اند، مشغول خاله‌بازی و عروسک‌بازی‌اند و پسرها با کت و شلوارهای کوچک اتوکرده، دور حوض بزرگ وسط حیاط دنبال هم می‌دوند و به تشرهای مادرانشان که نگران کثیف و خیس شدن لباس‌هایشان هستند، توجهی نمی‌کنند. زن‌ها، با لباس‌های رنگارنگ و زیبا دور هم جمع شده‌اند، میوه پوست می‌گیرند و درباره‌ی قد و بالای عروس با هم گفتگو می‌کنند و مردها سربه‌سر داماد می‌گذارند و او را دست می‌اندازند و برایش شعرهای طنز می‌خوانند. سوروسات عروسی برپاست و همه خوشحال‌اند؛ اما او تنها سرِ میز چهارنفره‌ای نشسته و به بشقاب میوه‌اش نگاه می‌کند و غرق فکر و خیال است.

دلش گرفته است. این‌همه شادی در فضای اطرافش در جریان است؛ اما او هیچ سهمی از این‌همه اتفاق خوب ندارد. دلش برای خودش می‌سوزد.

نمی‌داند چرا هر بار که با پدرش درباره ازدواج صحبت می‌کند، سربازی
نرفتن او را توی سرش می‌کوبد و می‌گوید هر مرد دخترداری اولین چیزی که
از داماد می‌خواهد، کارت پایان خدمت است. از خودش می‌پرسد یعنی همه
مردها بعد از تمام شدن سربازی‌شان به خواستگاری رفته‌اند؟! یعنی هیچ
دختری حاضر نیست با مردی که سربازی نرفته، زیر یک سقف برود و چند
ماهی سختی بکشد تا مرد سربازی‌اش را بگذراند؛ تازه آن هم در شرایطی که
قوانین سربازی برای متأهل‌ها به مراتب راحت‌تر از مجردهاست!؟

۱۱۹

عروس و داماد در حال خارج شدن از خانه‌اند و زنان و دختران حاضر در
مراسم شادتر و خوشحال‌تر از همیشه، دنبال سرآن‌ها راه می‌افتند و شعر
می‌خوانند و دست می‌زنند و شادی می‌کنند.

با دیدن آن‌ها لبخندی به لبش می‌آید و با خودش فکر می‌کند که در عروسی
خودش حتماً تمامی زنان فامیل را جمع کند تا پشت سرشان دست بزنند و
شعر بخوانند و شب عروسی‌اش را به شادترین شب زندگی‌اش تبدیل کنند.

اولین روز ماه ذی‌الحجه است. روزی متفاوت از تمامی روزهای دیگر. در مدینه مراسم عروسی برپاست. مراسمی که عروس آن، بهترین و نازنین‌ترین عروس دنیاست. دختر پیامبر ﷺ و دردانهٔ عالم خلقت که حالا به عقد بهترین جوان دنیا؛ امیرالمؤمنین علیه السلام درآمده است. جمعی از مسلمانان افتخار و توفیق دارند تا در این مراسم شرکت کنند و علاوه بر تبریک این وصلت آسمانی، یاد بگیرند آنچه پیامبرشان در عروسی انجام می‌دهد و از آن الگو بگیرند برای عروسی‌های خودشان. وقت بردن عروس به خانهٔ داماد است. پدر عروس از راه می‌رسد. برق شادی در چشم‌های زیبای پیامبر صلی الله علیه و آله می‌درخشد. می‌فرماید: «دختران عبدالمطلب و زنان مهاجرین و انصار به دنبال فاطمه علیها السلام بروند و شادی کنند، شعر و سرود بخوانند و تکبیر و حمد بگویند؛ و از گفتن حرف‌هایی که خدا به آن‌ها راضی نیست، پرهیزند».

مناقب آل ابی طالب، جلد ۳، صفحه ۳۵۴